

نام رمان: انتقامی از جنس عشق

نویسنده: مهیاس

ژانر: غمگین، عاشقانه، هیجان انگیز

تاریخ: نوروز 96

جلد اول

مقدمه:

همیشه فکر کن توی دنیای شیشه ای زندگی می کنی...

پس به طرف کسی سنگ پرتاب نکن...

چون دنیای خودته که می شکنه...

خلاصه ی رمان:

درباره ی انتقامی است بزرگ انتقام مردی که زندگی همه را تغییر می ده انتقامی از جنسه خیانت،

از جنسه اجبار، از جنسه دروغ و دل شکستن، و همچنین

.....از جنسه عشق....

ودختری بی گناه و انتقامی که زندگی اش را نابود کرد شاید هم ساخت....

"معنی اسم اشخاص رمان:

کیان: پادشاه.

کیارش: شهریار بزرگ، پسر کیقباد.

آیسودا: آی به معنی ماه و سو به معنی آب هستند و آیسودا یعنی تصویر ماه درون آب.

((دوستان لازم به ذکر هست که بگم، اسم آیسودا در رمان مخفف شده و همه اون رو سودا صدا میزنن. خب حالا معنی اسم سودا چی هست؟؟))

سودا: بدن انسان تشکیل شده از چهار عنصر اصلی، دمع، بلغم، سودا و صفرا که هرکدوم از اونا هر چقدر بیشتر و کمتر بشه فعل و فاعلاتی در بدن

اتفاق می افته.

که اگر سودا بیشتر بشه انسان دیوانه میشه، و در ادبیات فارسی عاشق ها دیوانه اند.

به همین دلیل به فرد عاشق میگن دیوانه"

رمان:

رو به روی ایینه نشستم و دارم به دختری نگاه می‌کنم که قربانی خواسته های دیگران شد...
دختری که زندگیش نابود شده بود...

قطره اشکی از چشمام افتاد حتی رو نداشتم تو صورتت خودم نگاه کنم.
خودمو نمی شناختم ، به خودم زل زدم با اینکه پرده ی اشک چشماي طوسي مو
در بر گرفته بود ولي يه چیزاي محوي مي دیدم.

بغض گلمو گرفت بغضی که چند ماه همه جا باهام نتونستم تحمل کنم
بلند شدم و به سمت بالکن رفتم درشو باز کردم و به آسمون نگاه کردم اولین
قدمو برداشتم توانه وزنمو نداشتم به نرده ها تکیه دادم.

دلم مي خواست آزاد بشم از این دنیا دلم مي خواست خودمو خالي کنم.
با تمامه توانم داد زدم :خدا مگه چیکار کردم؟
چرا منو نمی بینی؟ چرا؟؟؟ چرا زندگی مو ازم گرفتی؟ با تمامه توانم داد زدم:
خدا....

جوني تو تنم نموند همون جا گوشه ي بالکن رو زانو افتادم.
کم کم چشمامو باز کردم اولین چیزی که جلوي چشمم اومد،
لباس عروسه سفید رنگی بود که از زیبایی هیچی کم نداشت قشنگ ترین لباس عروسی بود ،
که تاحالا دیده بودم.

از روی تخت بلند شدم رفتم سمت پنجره و پرده سلطنتی که طرح های هخامنشی روش بود
کنار زدم.

یادش بخیر انگار همین دیروز بود که، با مامان خورشید رفتیم سفارششون دادیم.
از کناره پنجره اومدم این طرف و به لباس نزدیک شدم الان بهتر می تونستم ببینم.
یه لباس سفید که قسمته بالاتنش کلا نگین کاری شده بود و از سینه تا کمر تنگ بود.
دامنش هم مدله ماهی بود لباس خوشگلی بود ، یه تاجه پر نگین هم
داشت که خیلی لباسو جذاب تر کرده بود . از لباس خوشم اومد ولی چه فایده....

توي ایینه به خودم یه نگاه انداختم ، کسی که توي ایینه می دیدم خیلی با آیسوداي قبل فرق می
کرد، قبلن یه هدف داشتم ولی دیگه برای

هیچ چیزی تلاش نمی کنم امروز روزه مرگم بود.....

داشتم به آیندم فکر می کردم ، به این که چي سرم میاد...

در زدن...

:کیه؟

خورشید(مادر آیسودا):منم مادر وقت داری چند دقیقه حرف بزنیم؟...

:بیا تو ، درم پشت سرت ببند...

وقتی صدای درو شنیدم برنگشتم ببینم چي می خواد از تو آینه با چشماي اشکي نگاش می کردم ،وقتی اشکامو دید طاقت نیاورد و با یه گام

بزرگ ،فاصله بینمون رو پر کردو سرمو تو بغلش گرفت.

:چرا با من این کارو کردین؟چي گیرتون می اومد؟ اینقد آسون بود زندگی منو خراب کردن؟؟

:سودا|||، دختره قشنگم، نفسم، تو که باباتو می شناسی همیشه رو حرفش حرف زد ، بهت قول می دم خوشبختت می کنه قول می دم...م...

:برو بیرون.

خورشید مات و مبهوت بهم زل زد و با چشماي گرد شده گفت :چی؟

چشم غره ای بهش رفتم . با بی خیالی بهش زل زدم وگفتم :از اتاقم برو بیرون لطفا.

یه نگاه مبهم بهم انداخت که تاحالا با اون نگاه ندیده بودمش اشک توي چشماش جمع شد، و به سرعت از اتاق زد بیرون به دره بسته نگاه کردم.

یعنی بد باهاش حرف زدم ؟ از روی بی حوصلگی یه پوف کشیدم

گوشیم که گذاشته بودمش رو میز زنگ خورد نیم خیز شدم و برش داشتم.

صدف بود.

حوصله کسیو نداشتم ولی دوستم بود از خواهر بهم نزدیک تر بود.

دکمه اتصالو زدم و زدمش رو بلند گو و دراز کشیدم رو تخت.

تنها صدایی که می شنیدم صدای جیغ های صدف بود که بهم فوش می داد:

دختره ی چشم سفید کدوم گوری تو ؟ هان؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

خوب می دونستم می خواد منو از این حالو هوا در بیاره.

با بی حالی گفتم :منم خوبم ، خوانوادم خوبن،سلام می رسونن،لطف داری.

صدف با خنده گفت: خوبه زنده ای . چطوری ؟ چه خبر؟

:بنظرت باید چطور باشم؟ صدفی فعلا کار دارم تا بعد.

سمیر اومد پیشم لباس عروس خیلی بهم می اومد یکم حرف زدیم

و بعد از اون تصمیم گرفتیم بریم پایین پیشه مهمونا.

توانه مقابله با کیانو نداشتم نمی دونستم چطور باهاش برخورد میکنم.

خلاصه بعده کلی مسخره بازی رفتیم پایین...

همه اومده بودن . تا وارد شدیم همه شروع کردن دست زدن ، زنا کل می کشیدن و مردا دست می زدن.

سرمو پایین انداختم که یه جفت کفش ورنی مردونه جلوم دیدم.

کم کم اومدم بالا. کتو شلواره ابی و کراواته سیاه رنگش با پیراهنه سیاه

. اومدم بالا ترشک نداشتم خودش بود ، از زیبایی چیزی کم نداشت.

چشمای خماره سبز که دله هر دختری رو می برد موهای خرمایی و رنگ ابرو های مردونه و کمونی، صورته 3 تیغ کردش خیلی بهش می ومد ،

بوی عطرش هوش از سره هر ادمی می برد، بینی کوچیکو لبای گوشتی صورتی.

...

صورتشو نزدیک گوشم آورده اروم تو گوشم نجوا گونه گفت: به زندگیم خوش اومدی تنها دلیله زندگیم.

یه لبخند زوری بهش زدم و دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم.

سنگینی نگاهشو حس می کردم.

چشم ازم بر نمی داشت. داشتم اب می شدم.

کیان: خیلی خوش حالم که کنار می ، دیگه هیچ ارزویی ندارم ، همین که ماله من شدی از سرمم زیاده، مطمئن باش نمی زارم یه قطره اشکم از

چشمای خوشگلت بیوفته گله من.

اخزای جشن بود ، سنگه تموم گذاشته بودن . دیگه تحمل ایستادن رو نداشتم.

یه دلهره عجیبی داشتم . از تنها شدن باهاش می ترسیدم . کم کم همه رفتن...

شهرام خان (پدر آیسودا): پسرم دخترم رو بهت سپردم مثل چشمت ازش مراقبت کن.

:نگران نباشین اقا جون . نمی زارم حتی اشک به چشماتش بیاد.

و دستش دوره کمرم حلقه کرد . دستش گرم بود خیلی داغ از گرمی دستش تنم داغ شد.

سمیر(برادر ایسودا):خوب عشقم ایشانه خوش بخت شی،کیا اگه یه روز خواهرم رو ناراحت ببینم سرت بالا داره اوکی؟

کیان با خنده گفت :به روی چشم مگه دلم میاد ناراحت کنم عمرمو.

سامان(برادر ایسودا):سودا خوش بخت شی. کیا دیگه سفارش نکنم فهمیدی؟

:چشم .. چشم داداشم نوکرتم هستم . مثله چشم مراقبشم.

از لاله خانوم .. مادره کیانو رمان خان .. پدرش ،خدا حافظی کردیم ، رمان خان دستمون رو تو دست هم گذاشت...

وقتی کیان کلیدو تو در چرخوند قبلم واستاد.

داشتم می میرم. بدن بی حس بود، نمی دونم چطور خودمو رسوندم تو خونه، از چیزی که می دیدم دهنم وا موند.

بیشتر به قصر شبیه بود تا خونه، همینطور داشتیم به اون باغ زیبا که بعدش یه ویلای بزرگ درست شده بود نگاه می کردم ، که صدای نفساشو

کناره گوشم حس کردم.

کیان:یه کاخ که تو ملکشی و من پادشاه...

اینو کناره گوشم خیلی یواش گفت که باعث شد قفلکم بیاد.

دستشو گذاشت پشت کمرم و به جلو هدایت کرد.

من نمی تونستم زندگی اونم خراب کنم.

دوسش نداشتم می دونستم هیچ وقت هم نخواهم داشت، اینم خوب می دونستم که اگه چیزی و نخوام بیشتر از چند روز نمی تونم تحملش

کنم ، اعصابم داغون بود تو دوراهی بودم ،با این چیز هایی که ازش معلومه بعید می دونم دست از سرم برداره، ولی نمی تونم بزارم هم زندگی

خودم هم اون خراب شه.

یه فکر به دهنم رسید ولی فکر نکنم وقت داشته باشم که عملیش کنم ، اگه پام رو تو اون خونه می داشتم می دونستم همه چی عوض میشه...

دره خونه رو با کلید باز کرد ، و خم شد دستش و جلوم خم کرد .یه لبخنده قشنگم زد.

کیان :به خونت خوش اومدی سودای من.

از کلمه ی سودای منش خوشم نیومد نمی دونم چرا.

از فکر در اومدم و رفتم جلو خونه ی قشنگی بود هم مدرن بود هم شیک و هم از سبکه سنتی توش استفاده کرده بودن ، خوشم اومد با اینکه زیاد

اینجا نمی موندم ولی بدلم نشست.

خیلی اروم طوری که صدای خودم رو هم به زور می شنیدم گفتم: می شه بگین کجا لباسامو می تونم عوض کنم ???

وقتی تو صورتش نگاه کردم احساس کردم ناراحت شد.

ولی بازم با مهربونی لبخند زدو گفت: طبقه بالا، سمت چپ اتاقمونه، اونجا می تونی عوض کنی منم یه دوش می گیرم و میام عزیزم. اینو گفت و رفت.

اه لعنتی. دوباره همون ترس افتاد به جونم.

پا تند کردم با دو رفتم طبقه بالا، اتاقو به زور زحمت پیدا کردم، وقتی درشو باز کردم، از چیزی که می دیدم دهنم اندازه غار وا موند، چراغ خوابه قرمزی روشن بودو بس.

کله اتاق سته قرمز و سیاه بود، یه تخته بزرگ سلطنتی هم وسطه اتاق بود، دکوراسیون اتاق خیلی قشنگ بود، بدتر از اینا بوی گلی بود

که کله اتاقو بر داشته بود روی تخت پر از گلبرگای قرمز زر بود، همین طور محو اتاق بودم که با صدای آهنگی که توی اتاق پیچید مثله

قشنگ از جا پریدم، وقتی برگشتم کیانو دیدم.

کیان: ببخشید عزیزم ترسوندمت.

از چیزی که می دیدم بیشتر دهنم وا شد.

فقط با یه حوله دوره کمرش اومده بود بیرون.

بالا تنش کامل ل*خ*ت بود از عضله های بازوش و شکمش معلوم

بود زیاد و اشون زحمت کشیده، اومد طرفم.

یا خدا. یه قدم رفتم عقب تر که چشمش شیطون شد، گیج شده بودم نمی دونستم چیکار کنم.

کیان با لحنی که توش پر شیطنت بود گفت: نفسم چرا لباستو در نیاردری ??? آگه سختته کمکت کنم.

و بعد دوباره شیطون خندید.

یعنی اب شدم رفتم تو زمین.

فکر نکنم چیزی از من باقی مانده باشه، یه قدم دیگه اومد جلو که بازم رفتم عقب ، همین طوری به کارش ادامه داد که آخر تو نیم متری خودم

دیدمش.

خواستم بازم برم عقب که از شانسو اقباله خوبم خوردم به تخت.

سودا!.. امم.. میگم.. چیزه ... میشه در باره یه چیزی صحبت کنیم.

همون یه قدمم اومد جلو چسبید بهم ، فاصلش خیلی باهام کم بود.

به معنای واقعی کلمه به غلط کردن افتاده بودم.

نباید بزارم دیر بشه، باید همه چیو بهش بگم.

دستم گذاشتم رو سینشو به عقب هولش دادم که یکم از من فاصله گرفت. با لحنی جدی که خودمم ازش تعجب کردم بهش گفتم

:اگه می شه برو بیرون لباسمو عوض میکنم میام پایین باید در باره ی چیزی حرف بزنیم.

احساس کردم از لحنه حرف زدنم ناراحت شد. ولی خیلی اروم گفتم: خیلی خوب پس من پایین منتظرتم.

به سمت در عقب گرد کردو بیرون رفت.

منم به سختی و بعده یه ربع کلنجا رفتن با لباس درش اوردم.

و از تو کمدم به سختی یه پیرهن حریر تابستونه قرمز با یه شلوار سیاه پوشیدمو رفتم بیرون.

شال پوشیدم چون عادت نداشتم ، در ضمن بلاخره شوهرم بود پس اشکالی نداشت.

از پله ها رفتم پایین، کیان رو مبله تکی تو پزیرایی نشسته بود رفت روبروش نشستم.

نمی دونستم چطوری بهش بگم ، سخت بود ، نمی دونستم قراره چطوری رفتار کنه، ولی باید می گفتم این طوری هم زندگی من خراب می

شد هم اون.

با صدایش از فکر بیرون اومدم.

کیان :خوب می شنوم.

:اممم... خوب ... خوب چیزه، می خواستم یه چیزایی رو بهت بگم که فکر کنم حقیقه بدونی.

اولش تعجب کرد ولی بعدش به حالت قبلی برگشتو دستاشو تو بغلش جمع کرد.

و چشاشو ریز کرد. و گفت :خوب، خوب، خوب ، قضیه داره جالب میشه ، بفرما سراپا گوشم

:من..من... خوب چیزه... من مجبور شدم باهات ازدواج کنم.

وقتی سرمو اوردم بالا تو چشماش نگاه کردم ، تعجب کردم.

ماتش برده بود. صداش زدم ولی خیلی اروم.

:کیان.

فکر کنم از بهت در اومد چون کم کم چشماش داشت به قرمزی میزد، راستش دروغ چرا یکم ترسیدم . بلاخره بعده یه عالمه سکوت زبون باز

کرد:معلومه چی می گی سودا ؟نکنه مسخرم کردی نه ؟جوابموبده لعنتی.

جمله اخرشو با داد گفت که ترسیدم خودمو تو مبل جم کردم.

ولی به خودم جرعت دادم و بلند شدم ، اونم به طبیعت از من بلند شد و مقابلم ایستاد ، با اینکه می ترسیدم ولی دهن باز کردم ، اگه نمی

گفتم ممکن بود خیلی دیر بشه.

:حرفم کاملا جدی بود. من از اولم تورو نمی خواستم ، دوست نداشتم ، به اجباره پدر مادرم راضی به ازدواج با تو شدم ، نمی خوامت لعنتی،

زندگیمو داغون کردی ، ازم گرفتی.

وقتی حرفم تموم شد رو زمین دو زانو افتادم حالم خیلی خراب بود ،قدرته ایستادنو نداشتم . کیان هیچی نمی گفت.

تا تونستم زجه زدم و گریه کردم ، تو کله عمارت صدام پخش شده بود.

چند دقیقه بعد اونم کنارم زانو زد.

:و... ولی .. ولی من دوست داشتم سودا. اگه دوسم نداشتی چرا قبول کردی لعنتی؟چرا؟ چرا بهم امید دادی ؟ چرا گذاشتی فکر کنم به

عشقه زندگی رسیدم ؟ چرا خوردم کردی سودا؟

قشنگ خم شده کمرشو دیدم ، حاله خودم بهتر از اون نبود.

:مامان گفت تو ام دوسم داری ،گفت وقتی عکسم رو دیدی پسندیدی منو ، یعنی همش الکی بود

؟

از جاش بلند شدش به سمت اومد و دستم رو گرفت یکم ترسیدم ولی باهات هم قدم شدم ، داشت می رفت طبقه بالا.

وقتی رسیدیم دره یه اتاق باز کرد ، با دیدن اتاق ماتم برد ، تقریبا بیشتر اتاقو عروسک پر کرده بود ولی اینجا واسه کیه ؟ کیان که زن نداشته.

کیان با یه بغضه خاصی که تا حالا ندیده بودم شروع کرد به حرف زدن :این اتاقو واسه بچمون دکور کرده بودم ، می دونی چیه ؟من خیلی بچه

دوست داشتم ، اونم چي ؟بچه اي که میوه عشقه منو تو باشه، شاید باورت نشه ولي از بچگي ارزو داشتم خانوم خونم شي ، همه زندگيم شي،

مادره بچه هام شي . ولي انگار همش توهم بود، ولي هر چي بود توهم قشنگي بود ، تمام اين سالو رو با اميد اينکه تو رو بدست بيارم ، صبر

کردمو جنگيدم ،مي دوني با هر خواستگاري که برات مي ومد من مي مردم ، چون مي دونستم يه رقيب به بقيه ي رقيبام اضاف شده ، ولي

بازم جنگيدم ، تو رويا هام هم نمي ديدم اين روزو ولي بلاخره رسيد ، بهت رسيدم ، به عشقه زندگيم رسيدم ، ولي کاشکي نمي رسيدم ، خوردم

کردي سودا، مگه من چيم از بقيه کم تر بود هان ؟ چي کم دارم؟

دلم واسش سوخت . اون پسري که هر چيش مي رفت غرورش نمي رفت ، چيزي که تونسته بود باهش دختراي عالم رو جذبه خودش کنه جلوي

من ، سودازند ، داشت گريه مي کرد، مته ابره بهار اشک مي ريخت . منم نتونستم تحمل کنم و گريم گرفت.

:اسم اون کسي که از من بالا تره ، اسم اوني که قلبه عشقم رو واسه خودش کرده چيه ؟

جوابي نداشتم بدم ، ولي شايد اگه بگم عاشق کس ديگه اي هستم ولم کنه بزاره برم . اره خودش.

:م...من.. خوب .. من چيزه .. من پسر خالمو دوس دارم ، عاشقشم ،مي پرستمش و ازت خواهش ميکنم بي سرو صدا اي قضيه رو حل کنيم ،

منم به عشقم برسم.

به چشمم زل زد غمگين بود ، از هميشه غمگين تر ، نمي دونم چرا قيافه کيان برام آشنا بود ، خيلي آشنا ، انگار يه جايي ديده بودمش ولي

اصلا يادم نمي اومد.

:خيلي خوب اگه خوش بخت مي شي حاضرم برم ، فقط ترو خدا خوش بخت شو تنها عشقه زندگيم.

و با يه لبخند ازم جدا شد و به طرفه پله ها رفت.

:کجا ؟

:يه جاي خوب و بعدم دوباره راهشو گرفتو رفت.

لحظه اخر احساس کردم يه چيزي گفت ولي نفهميدم چي بود.

دلم شور می زد ولی نمی دونم چرا.

خیلی خوابم می اومد رفتم تو اتاقو خودمو پرت کردم رو تخت یکم خوابیدم که با صدای گوشیم بلند شدم . تعجب کردم شماره ی کیان بود

برداشتم ولی...

کیان

تو را پله بودم که یواش گفتم:

با خودم عهد کردم روزی که تو از زندگیم بری دیگه منی وجود نداره.

همه چی مته پتک تو سرم می کوبید.

داشتم دیونه می شدم ، نمی تونستم تحمل کنم ، آگه نداشته باشمش می میرم ، آگه نباشه منم نیستم . سواره ماشین شدم.

باورم نمی شد کسی که دوستش داشتم یکی دیگه رو دوست داشته باشه ، خیلی سخته همه هستییت واس کسه دیگه ای باشه.

از فکره اینکه اونو کناره کسه دیگه ای ببینم حالم بد شد.

نمی دونستم کجا دارم می رم فقط گاز می دادم ، بعده دوساعت تو خیابون چرخ زدن خودمو جلوی خونه ی مهران دیدم.

می دونستم کارم اشتباس داداشی ولی مجبورم نمی تونم تحمل کنم خیلی سخته می دونم بهت قول داده بودم طرفش نرم ولی این دردم رو فقط

اینا میتونه اروم کنه.

از ماشین پیاده شدم ، خودم می دونستم می خوام کاره احمقانه ای کنم اما واقعا نمی تونستم اونو کناره یکی دیگه ببینم.

در زدم.

بعده چند دقیقه مهران اومد جلو در.

به داداش از این ورا دیگه این ورا نمیای ها ؟

کارت داشتم.

جونم چی شده ؟

چیزي تو دست و بالت داری ؟

اول تعجب کرد ولی بعد گفت :کمو بیش . حالا چپشده ؟می خوای ؟

:خوبه پس چند تا از اون خوباشو بیار.

:خوبی داداش؟ یعنی چی مگه به کیارش قول ندادی دیگه لب نزنم بهش . ؟

:مهران می دی یا برم جا دیگه ؟

:خیلی خوب بابا بیا تو.

:نمی خواد برو بیارشون باید برم.

:باشه پس جونه من به کیارش نگه من دادم بهت ها خفم می کنه . خودت که می شناسیش.

من :خیلی خوب برو دیگه اه.

بعده چند دقیقه با یه پلاستیک سیاه اومدم در ازش گرفتم و بعده یه خدا حافظی خشک و خالی سوار ماشین شدم و به طرف نا کجا اباد راندم.

وقتی به خودم اومدم تو جاده چالوس بودم . سرعتم بیش از حد زیاد بود.

نمی تونستم درست نفس بکشم ، داشتم خفه می شدم ، خیلی سخته عشقت نخوادت.

یه دره دیدم ماشینو دقیق روبروش پارک کردم رفتم پایین . دلم می خواست خالی شم ، خالی از همه چی.

داشتم تو ذهنم خاطرات امروزو مرور می کردم.

وقتی کنارم بود یه آرامشه خاصی داشتم ، غیره قابله توصیف.

اینقدر زوق داشتم واسه بدست آوردنش که صبر نکردم کیارش ، بهترین و با ارزش ترین کسم تو دنیا تو عروسم باشه ، می ترسیدم ازم بگیرنش

، می خواستم زود تر ماله خودم بشه.

ولی چی شد؟ یعنی واقعا حرفاش درست بود ؟ یعنی عشقم عشقه یکی دیگه بود ؟

حالم خیلی خراب بود با این که به کیارش قول داده بودم لب به مشروب نزنم ولی نمی تونم ، تنها چیزی که الان ارومم میکنه فقط همونه ،

دلم می خواست ازاد بشم ، فارق از همه چی و همه کس.

به شیشه خالیه تو دستم نگاه کردم تقریباً پنجمین شیشم بود.

بزور می تونستم خودمو راست نگه دارم ، مغزم داغ کرده بود ، به حاله خودم تاسف خوردم تلخ ترین پوزخند تو عمرم رو لبام اومد.

بلند شدم و به سختی تعادلمو حفظ کردم . خودم رو به ماشین رسوندم.

تصمیمو گرفته بودم با اینکه می دونستم دیونگی محضه ولی واقعا نمی تونستم ، نمی تونسم اونو کناره کسه دیگه ای ببینم ، گوشیمو برداشتم

می خواستم واسه اخرین بار صداشو بشنوم.

می دونستم خوابه ولی به امیده این که یه بار دیگه صدای نازشو بشنوم دکمه اتصالی زدم
بعده چند بوق بلاخره جواب داد: الو.. کیان کجایی تو میدونی چقد منتظرت شدم . جونه من
برگرد خونه جون به لبم کردی.

لبخنده عمیقی روی لبم اومد.

خدایا نفسمو می سپرم به خودت . خیلی اروم جور می که خودمم به زور شنیدم گفتم:

خیلی دوست داشتم . مراقبه خودت باش.

یه لحظه صدایش نیومد ولی بعدش گفت :ک..کیا... کیان چی میگویی تو اصن کجایی هان؟کیان
منو نترسون کجایی تو رو خدا بگو کجایی؟

یه جای خوب عزیزم.

نفسم داشت گریه می کرد کاشکی اونجا بودمو اشکاشو پاک می کردم کاشکی...

:کیان ترو خدا . جونه من جونه من بگو کجایی؟لعنتی!اگه چیزیت بشه من می میرم . تو رو
جونه هر کی دوس داری بگو کجایی؟

:نگرانه من نباش از همیشه عالی ترم ، فقط خواستم یه چیزی بگو برم واسه همیشه ،دیگه
نمی بینیم از دستم راحت می شی . نفسم تا

دنیا دنیاس دوست دارم و عاشقتم . خوش بخت شو می ب*و**سمت . خدا حافظ.

و قطع کردم بی توجه به زجه هاش که التماس می کرد کاره احماقانه ای نکنم.

دلم هوسه داداشم رو کرد . دوباره شماره گرفتم.

می خواستم واسه آخرین بار صدای اونم بشنوم.

می دونستم بیداره چون اونجا الان برعکسه اینجا صبح بود.

کیارش (برادر مهران):سلام بر بهترینو عزیز ترین داداشه دنیا ، چطوری داداشم؟چه عجب
از این طرفا . پارسال دوست امسال آشنا.

:کیارش می دونستی تنها کسی هستی که بهت اعتماد دارم؟

از لحنم تعجب کرد ولی خودشو نباخت .:کیان خوبی تو؟چی شد یهو؟راستی تبریک می گم ،
بلاخره به ارزوت رسیدی . مبارکه دوما شدنت

داداشی.

:کیارش دارم می میرم ، نمی توئم نفس بکشم ، دارم خفه می شم تا حالا اینقد بی کس نبودم .
دوسم نداشت ، عشقم ، نفسم ، عمرم ،

زندگیم دوستم نداشت ، چرا کیارش؟چرا من؟چرا؟چرا مگه من چیم از اون کمتر بود؟

بغضم ترکیده بودو داشتم گریه می کردم و فریاد می زدم.

کیان داشتم چت شده چی میگی؟ کی دوست نداشت؟ کیان داری منو میترسونی ها جونہ من اروم باش داداشه گلم اروم بگو چی شده؟

حالم خرابه کیارش، دیگه نمی تونم تحمل کنم، نمی تونم کناره یکی دیگه سودا مو ببینم، ترو خدا مواظبش باش می سپارمش به تو. حلالم کن.

کیان چی میگی تو؟ حلالیت واسه چی معلومه چی میگی؟ کیان خوب گوش کن کارام درست شده فردا دارم میام خوب حرف میزنیم

اوکی؟ کاره احمقانه ای نکن داداشم. باشه قریونت برم؟

حلالم کن داداش خدا حافظ.....

کیارش

چندثانیه کل خونه رو سکوت پر کرد ولی بعدش صدایی غیر از صدای خوردن میزو صندلی نمی اومد هرچی دستم می اومدو پرت میکردم

دیونه شده بودم اینقد داد زده بودم صدام گرفته بود.

کیارش: خدا کجایی؟؟؟

بد بخت شدم بدبخت جونمو ازم گرفتی اخه چرا؟؟؟

برای دومین بار تو زندگیم گریه ی خودمو دیدم، اولین بار وقتی بود که 10 سالم بود کیانم 3یا4 بود یادمه از بالای پله ها افتاد.

خیلی ناراحت شدم و، غصه خوردم اولین باری که گریه کردم

الانم دومین دفعه، قشنگ خم شدنه شونه هامو حس می کردم.

حالم خیلی خراب بود نمی دونستم چیکار کنم همین طوری فقط دوره خودم می چرخیدم.

، تقریبا یه ساعت بعد کم کم به خودم اومدم، سریع یه آژانس گرفتم، دمه فرودگاه پیاده شدم.

داشتم بعده سال ها بر می گشتم ایران، ولی می ترسیدم. می ترسیدم برم ببینم کیانم نیست. ببینم گذاشتنش زیره

یه عالمه خاک. برای یه ساعت دیگه پرواز داشتن.

می خواستم زنگ بزنم به کیانا یا کسری ببینم از چیزی خبر دارن یا نه ولی هنوز صبحم نشده بود، سکنه شون می دادم با این کارم.

پس ترجیح دادم برسم اونجا بعد ببینم چی شده.

همش خدا خدا می کردم بلایی سره کیان نیومده باشه، اینقد فکر کردم خسته شدم و یه چرت کوتاه زدم.

با تکونای دسته یه نفر چشمو وا کردم.
مرده :اقا. اقا.. بلندشین مگه پروازتون برای ایران نبود ؟
به چشمای خمار همین طوری داشتم گیج نگاهش می کردم.
که کم کم به خودم اومدم . داشتم مثله همیشه خوابه اون دختر و می دیدم ؛از زیبایی چیزی کم نداشت ، از وقتی بچه بودم همش تو خواب هام بود.
تقریبا هر شب به خوابم می اومد. رو به مرده گفتم :آ..آره پروازم برای ایران بود چی شده ؟
یه ساعته دارن صدا تون میزنن بفرمایید.
سریع از جام بلند شدمو گفتم :وای ببخشید. شرمنده از خستگی خوابم برد.
:پیر بشی جوون . حالا زود تر برو تا از پروازت جا نموندي.
:بازم مرسی حتما اگه قسمت شد جبران می کنم.
:ایشالله پسر م خدا به همراهت.
تقریبا نیم ساعتی میشد که تو هواپیما بودم ،داشتم به حرفای کیان فکر میکردم.
گفت ایسودا یکی دیگه رو دوست داشته. ولی اونا که همو دوس داشتن.
داداشه بیچارم شبه اوله دومادیش بود.
یه چیزی ته دلم می گفت اروم باش چیزی نشده.
ولی خبر نداشت که قراره طوفانی به ما بشه که سرنوشته همه مونو تغییر بده.
سودا
خدایا خدایا خودت کمک کن، کجاست این پسر ???
اگه بلایی سرش اومده باشه می میرم . حالا چیکار کنم ؟
یه دلهره عجیبی داشتم . می خواستم گریه کنم ولی نمی تونستم .اگه بلایی سرش بیاد نمی تونم زندگی کنم.
شهرام خان بد کردی ،با هام بدی کردی ،با هممون بد کردی.
رو زمین زانو زدم بلاخره با اولین قطره اشکی که از چشمم سرازیر شد ،بغضم ترکیدو زدم زیره گریه
همین طوری گوشه اتاق نشسته بودمو گریه می کردم.
احتمالن حالش خوبه چون اگه بلایی سرش اومده بود حتمن تا الان خبر می دادن.

خدایا اخی این چه بلایی بود که سرم آوردی.

صدای در اومد قبلم ریخت نه موقع شام بود نه ناهار.

بله؟؟؟

شهین خانوم (مستخدم عمارت کیان): خانوم منم ، می شه یه دقیقه بیاید دم در.

چیزی شده؟؟؟

نه خانوم فقط کیانا خانوم اومدن، کارتون دارن.

احساس کردم صدایش یه بغض خاصی داشت انگار به زور داشت ، جلوی خودشو می گرفت که گریه نکنه.

توی دلم یه جور می شد.

یه تونیک مشکی با شلوارک اسپرت مشکی پوشیدمو رفتم پایین.

یعنی چی شده که این موقع روز اومده اینجا؟؟؟

رفتم تو پذیرایی . از چیزی که دیدم به زور خودمو نگه داشتم که نیوفتم.

رفتم جلو کیانا با لباسای سر تا پا مشکی رو مبل نشسته بودو شونه هاش می لرزید.

خیلی اروم صدایش زد.

:کیانا..

وقتی صدامو شنید یواش سرشو آورد بالا.

چشمش دوتا کاسه ی خون بود . اب دهنمو قورت دادم.

داشتم همین طوری نگاهش می کردم که با حرفی که زد بنده دلم پاره شد ، افتادم زمین و تاریکی مطلق.....

کیارش

توی تاکسی بودم . تقریباً تا خونه ده دقیقه دیگه مونده بود.

دل تو دلم نبود ، گوشیمو در آوردم ، اه لعنتی خاموش شده بود.

یادم باشه رسیدم بزخم برق شاید کیانی زنگ بزنه.

اخی بگو چطوری همین طوری شرکتو خونه رو ول کردی اومدی.

هنوز به هیچ کی خبر نداده بودم که دارم بر می گردم ایران.

می ترسیدم ، می ترسیدم برم و دیگه کیانی نباشه که بقلش کنم..

تقریباً ده خونه بودم . کم کم نزدیک می شدم.
ولی با چیزی که دیدم دنیا دوره سرم چرخید. چشمامو بستم و سرمو پایین انداختم.
یه قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین چکید.
با حالی زار از ماشین پیاده شدم.
با دیدنه مردمه روستا و پارچه های سیاه رنگی که داشتن وصل می کردن ، نفسم داشت بند می اومد.
هنوز هیچ کی متوجه من نشده بود.
قدم به قدم به عمارت نزدیک می شدم . که اولین نفر کیانا سرشو بلند کردو منو دید.
و به طرفم دوید.
کیانا :داداشی کجا بودی ؟کجایی که داداشمو بردن ،نفسمو بردن داداش ، زندگیمو بردن.
سفت بغلش کردم منم پا به پاش اشک ریختم سرم پایین بود.
کیانا تو بغلم از حال رفت . شوهر کیانا که شهاب بود اومد بغلش کردو بردش تو.
کسری هم بغل کردم.
غمه اخرمون ایشالله داداش.
اونم شونه هاش خم شده بود معلومه از دست دادن داداش و خواهر سخته اونم خیلی سخت.
ازش پرسیدم مامانم کجاس که گفت حالش خراب بوده و اونم بردن بیمارستان . می گفت ماشین کیان رو تو پنج کیلو متری چالوس پیدا کردن.
هیچ اثری از جنازه نبوده چون از پرتگاه پرت شده پایین ماشین آتیش گرفته ، تقریباً کل ماشین سوخته . حقم داشتن چیزی پیدا نکنن.
همه مردم یکی یکی تسلیت می گفتن.
عینکمو بر داشتم . حالم بد جور خراب بود . داشتم اب می شدم.
ولی باید به خاطره مادرم و بقیه که شده سره پا می موندم. بابا، رو در حالی که داشت از پله ها می اومد پایین دیدم.
باور نمی شد این همون مرد بود ؟!همون رمان خانه معروف ؟ !!این پیر مرده شکسته اردشیر خان بود؟باور نمی کردم.
میونه فامیل ادمای جدیدی رو می دیدم.
تعجب کردم چون اصن نمی شناختمشون . تازه یادم اومد باید از فامیلائی سودا باشن.

حسابی سرم شلوغ بودو فراموشش کرده بودم . حرفای کیان هنوزم تو گوشم بود.
با یاد اوریشون تمام نفرتم رو ریختم تو صورتم و زل زدم بهشون.
یه مرده اومد جلو انگار ادم مهمی بود چون تا نزدیک شد همه جا رو سکوت پر کرد.
یه مرده شیک پوش و میان سال بود . حدس می زدم کی باشه ولی می خواستم مطمئن شم.
:سلام پسرم تسلیت میگم غمه آخرت باشه ایشالله.
یه پوز خند زدم و گفتم : مرسی . گمون کنم شما باید شهرام خان باشین درسته ؟
داختم با چشمای زیر شده نگاهش می کردم که سرشو آورد بالا و جواب داد :اره پسرم بازم متاسفم.
:اسمتونو زیاد شنیدم . همه رو اسمتون قسم می خورن . توی موقعیت خوبی اشنا نشدیم وگرنه
:وقت زیاده . عجله کاره شیطونه . اینو گفتو رفت عقب.
توی همین میون صدای داده خدمت کارو شنیدم که داشت یه خانومی به اسم خورشیدو صدا می کرد.
همه برگشتیم طرفش . داختم با تعجب نگاهش می کردم.
رفت طرفه یه زنی که بهش میخورد بینه 40 تا 45 سال باشه.
از گریه چشماش قرمز شده بود ولی بازم زیباییشو حفظ کرده بود.
چشماس خیلی برام اشنا بود . یه ابیه خاص.
انگار یه جایی این چشمارو دیده بودم ولی الان اصلا حضوره ذهن نداختم.
زنه که فکر کنم خدمت کار بود گفت :خورشید خانوم خورشید خانوم
خورشید خانوم :جانم لایلا خانوم چی شده ؟؟
:خانوم به داد برسین . خانوم حالشون بد شده تو حموم از هوش رفتن . هر چی در می زنم درو باز نمی کنن . تو رو خدا یه کاری کنین.
اون زنه که فهمیده بودم خورشید بود رنگش پرید.
دوتا پسر که کنارش وایستاده بودن و به نظر می اومد دوقلو باشن زیره بغلشو گرفتن.
:یا فاطمه ی سادات خودت به دادمون برس . بچمو ازم نگیر.
اینو گفتو فوری به طرفه عمارت رفت.
بقیه هم بعده مکثی انگار به خودشون اومده باشن دنبالش رفتن.

منم دیدم زشته نرم رفتم.

داشتم پامو از دره عمارت می داشتتم تو که صدای داد و بیداد شنیدم.

داشت از تو اتاقه کیان می اومد. پا تند کردم خودمو رسوندم به اتاق. کیانا، کسری، اون دوتا پسر، خورشید خانوم، شهرام خان، پدرم، و

چند نفر دیگه.

یکی از اون پسرا توجهمو جلب کرد. همون طور که داشت گریه می کرد یه جسم بی جونو تو حوله پیچیدو آورد بیرون.

از خونی که روی حوله دیدم تعجب کردم. رفتم جلو ترو بقیه رو کنار زدم.

حدسم درست بود رگه خودشو زده بود. سریع به خودم اومدم و دویدم طرفش.

رو به بقیه با داد گفتم: لطفا برین بیرون. دورشو خلوت کنین، کیانا تو ام برو کیفمو بیار.

ولی اون پسر اخم کردو گفت: لازم نکرده می بریمش بیمارستان. مامان جان اون سویچ ماشینو بیار برام. سمیر تو ام آماده شو باید

سودا رو برسونیم در موناگاه.

نداشتم جلو تر بره اون دختره که حالا فهمیده بودم سوداس رو ازش گرفتم و خوابوندم رو تخت

و چون هیچی به جز یه حوله تنش نبود گفتم که بقیه برن بیرون. وقتی تو اتاق خلوت شد. کیانا رو صدا زدم اون دوتا پسر هنوز تو اتاق بودن

با فهمیدن اسماشون یادم افتاد کی هستن. کیان قبلا گفته بود سمیرو سامان داداشای سوداهستن. وقتی نگاش کردم با چیزی که دیدم رفتم

تو شک....

خدای من این امکان نداره..... نه... نه همیشه....

سودا

با سر درد بدی چشمامو باز کردم. تو یه اتاق بودم.

اصلا یادم نمی اومد چی شده. با سوزشه دستم اونو اوردم بالا و نگاش کردم.

اه لعنتی. همه چی یادم اومد. یعنی کدوم احمقی منو نجات داده. اشکام سرازیر شد.

از وقتی فهمیده بودم کیان مرده از خودم متنفر بودم. اون بخاطره من مرد.

فکر می کردن یه اتفاق بوده ولی هیچ کی خبر نداشت من دارم چه عذابی می کشم.

یه گناه کاره بی گناه بودم.....

از جام بلند شدم . رفتم طرفه در ولي وسطه راه سرم گيج رفت و دستم رو گرفتم به ديوار .
 به سختي از پله ها پايين رفتم . مطمئن بودم حسابي با اين كارم رنگ و روم پريده . صدای
 سامان اينجا از تو نشيمن مي اومد .
 رفتم اون طرف . همه بودن مامانينا داشتن لاله خانومو دل داري مي دادن . بچيم كيانا رو .
 رفتم نزديك تر اولين نفر ليلا خانوم متوجه من شد .
 با تعجبو و وحشت نگاه مي كردم . بلاخره به حرف اومد .
 ليلا خانوم : خا... خانوم .
 تا اينو گفتم همه برگشتن طرف من . همه با يه غم خاصي نگاه مي كردن .
 سنگيني يه نگاه رو بد جور روي خودم حس مي كردم . برگشتم به همون طرف .
 با چيزي كه ديدم كپ كردم . نه چشمم داشت از تعجب بيرون مي زد .
 اي... اين امكان نداشت .
 همون جور داشتم اونو نگاه مي كردم كه يهو گرمي يه دست و روي بازوم حس كردم .
 برگشتم طرفش . سمير بود .
 ايسودا جان عزيزه دلم بيا بشين اينجا حالت خوب نيست .
 يواش يواش رفتم كناره مامان نشستم .
 اون يارو كه نمي دونم كي بود اومد نزديك . واقعا واسم جالب بود .
 قيافش خيلي واسم آشنا بود ، يادم اومد كجا ديدمش ، كاب* و**سه هر شبم ، شكجه گر خواب
 هام .
 كسي كه با اومدنش به خوابدهام شبو روزم رو ازم گرفته بود .
 خيلي كنجكاو بودم بدونم اين مرد كيه كه از بچگي هر شب مياد به خوابم .
 وقتي به خودم اومدم بالاي سرم بود . دستشو دراز كرد .
 توي چشماش يه نفرت خاصي بود . نمي دونم چرا ، همون جور داشتم به دستش نگاه مي كردم
 كه با حرفش شاخ در اوردم . .
 :سلام سودا خانوم كيارشم داداشه كيان .
 اين جمله رو با يه حرص خاصي گفتم . ولي توجه نكردم .
 خواستم به احترامش بلند شم كه نداشت .
 :نه ... نه ... زحمت نكشين . تسليت ميگم . ايشالله غمه اخرمون باشه .

م...مرسی. همچنین.

دیگه چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین.

اونم رفت نشست سر جاش. ولی قشنگ سنگینی نگاهشو حس می کردم.

کیارش

هنوزم تو شوک بودم باورم نمی شد این سودا همون سودا باشه.

از بچگی خیلی خیلی خوشگل ترو خانوم تر شده بود. تقریبا هفت سالی می شد که ندیده بودمش.

گذشته

شبه چهار شنبه سوری بود همه داشتن پای کوبی می کردن پیر، جوون، زن و مرد.

صدای تیر هایی که می زدن تا انجام می اومد. مثلا خواستم پیام اینجا که این صدا هارو نشنوم. همیشه وقتی به ارامش احتیاج داشتم می

اومدم پای این دریاچه.

ارامش خاصی داشت. گوشیم رو از تو جیبم در اوردم و اهنگ مورد علاقم رو پلی کردم. "علی رضا تلیسچی. اهنگ" به خودم بد کردم".

همین طوری داشتم می خوندم و می رفتم جلو. چند قدمی دریاچه بودم که صدای پارس سگ و صدای جیغ زدن یه بچه رو شنیدم.

وقتی خوب تر دقت کردم دیدم یه سگ سرشو تا ته کرده توی تنه ی درخت.

صدا های مبهمی از تو تنه درخت می اومد.

((((نه ترو خدا منو نخور. جونه ننت برو کنار))).

نمی دونستم بخندم یا برم ببینم کیه. وقتی رفتم نزدیک تر یه چوب واسه سگه پرت کردم.

ترسیدو در رفت. رفتم نزدیکه تنه ی درخت. بردنه سرم تو اون تنه ی درخت همانا برخوردی سرم با چیزی همانا.

صدای اخم بلند شد. وقتی نگاه کردم دیدم دوباره همون جسم داره میاد سمتم.

جا خالی دادم که یهو یه لنگ کفش از تنه ی درخت پرت شد بیرون.

داشتم با تعجب به کفشه نگاه می کردم که دوباره صدا اومد.

((عجب سگ بی شعوری هستیا مگه نمیگم گمشو اه سگم سگای قدیم)).

اصن موقعیتو درک نمی کردم. همین جوری محوه تنه ی درخت بودم که یهو یه دختر بچه از تو تنه اومد بیرون تا منو دید یه لحظه نگام کرد و بعد با

صدای بلند که گوشم رو به فنا داد جیغ کشید . اینقد صداش رو اعصابم بود که داد زدم.

((بسه اه دختره ی سرتق چته مگه جن دیدی ؟

بزنم تو سرت صدا بز بدی؟؟؟))

صدای جیغش قطع شد و یواش یواش اومد بیرون.

صداشو شنیدم که گفت ((خیلی خوب وحشی نخور منو حالا))

ای... این الان چی گفت؟؟؟

خیلی از حرفش عصبانی شدم می خواستم بزنم زیره گوشش که یهو دادش رفت هوا.

((ای مردم کجاییں؟؟ این میخواد منو بزنه ای به دادم برسین))

مثه این اوسکولا داشتم نگاهش می کردم.

نمی دونستم چی بگم . واقعا برای خودم متاسف بودم که با این دختر هم روستایی ام.

افسوس ! یعنی واقعا خدا دیونه تر از اینم افریده ؟

سرمو کردم بالا و واسه اینکه خدا یه عقلی بهش بده خدا رو التماس کردم.

وقتی این کارمو دید داد زد.

((خودتی))

:چی خودتی؟؟

:همونی که به من گفتی.

:مگه چی گفتم؟؟؟ چرا حرف می زاری تو دهنم؟؟؟

دختر بچه یهو جیغ کشید :گفتم خودتی

:می دونستی خیلی پرویی؟؟

:اره امم دقیقا یازدهمین نفری هستی که بهم گفتی یه چیزه جدید بگو.

:واقعا خدا شفات بده.

:اول بزرگ ترا.

:خیلی خوب خیلی خوب بسه دیگه خیلی زر زر کردی بگو ببینم اینجا چیکار می کنی؟؟

:به تو چه مفتشی؟؟؟

:ببین خانوم کوچولو نزار دستم رو بچه بلند شه زود باش بگو خونتون کجاس یه عالمه کارو

زندگی دارم باید به اونا برسم.

نوچ نوچ نوچ یعنی واقعا این قد بیشعوري که مي خواي منو اينجا ول کني؟؟؟
من با چشماي گرد شده از پرويي اين دختره رو کردم طرفشو گفتم: نه بابا فقط شما با شعوري

پس چي فکر کردي منو با خودت مقایسه مي کني؟؟

هوي حرف دهننو بفهما هي هيچي بهت نمیگم پرو نشو.

تو اصا میدوني من کي هستم که اين طوري باهام حرف ميزني؟

واي خدای من چقد ترسیدم . حالا بگو ببینم کي هستي شاید واقعا ترسیدم.

دختره با حرص نگام کرد و گفت: من دختر شهرام خانم خان روستاي بالايي.

ولي تا حرفش تموم شد دستشو کوبيد رو دهنش.

از چيزي که گفت دهنم باز موند.

یعني اين همون سودايي هست که همه ي مردم روستا از زيبايش ميگن؟؟

راستم مي گفتن نسبت به دختراي اين روستا و روستاي بالايي که چند بار رفتم خيلي زيبا ترو
و جذاب تر بود چشماي ابي که از همه چيز تو

صورتش خاص تر بود پوسته سفيد و موها و ابرو هاي خرمايي و لباي کوچيک صورتي و
دماغه معمولي.

خوردی منو.

پشته چشمي واسش نازک کردم و راه افتادم.

حالا اسمت چيه؟

سودا . سودا زند. تو چي؟ تو کي هستي؟

اول فکر کردم اونم مثل بقيه دختراي ديگه مي خواد مخمو بزنه.

ولي وقتي سنشو دیدم و اسمه پدرشو گفت فهمیدم نه از اون دخترا نیس.

چون همه تو هم روستاي بالايي و هم روستايي پاييني از نجابت اين دختر و خانوادش حرف
مي زدن.

تقریبا تا اونجايي که مي دونستم بيشرتر پسرايي روستا شيفتش بودن . ولي چون دختره خان بود
کسي جرعت نداشت چپ نگاهش کنه مخصوصا

بخاطره داداشاش.

رو بهش گفم: خيلي خوب نگفتي اينجا چيکار مي کردي؟

:هیچ فقط کنجکاو شدم به بابام نمیگي؟؟

:چيو نبايد بگم؟؟

:اينکه اومدم اينجا؟؟

:چرا نبايد بگم؟

سودا :اخه خوشش نمياد از عمارت بز نم بيرون دزدكي اومدم . حتما عصباني مي شه.

:تو که مي دونستي عصباني مي شه چرا اومدي بيرون؟

:گفتم که بخاطر اينکه کنجکاو شدم سمير يه روز اومد خونه و از اين درياچه تعريف کرد منم کنجکاو شدم و اومدم ببينمش.

:با اينکه مي دونستي اين موقع شب اصلا صلاح نبود که بياي بيرون؟

:امتحانه؟

:هان؟

:يوف بابا عجب خنكي مي گم داري امتحان ازم مي گيري که اين همه سوال مي پرسی؟

:اهان نه فقط کنجکاو شدم . خوب چند سالته؟

:من؟؟؟

:په نه عمم.

:بيشعور . 11 ساله.

:با تعجب گفتم :جدي؟؟؟

:اهوم بهم نمياد؟؟

:نه بيشتتر بهت ميخوره.

توي دلم يه جوري شد يعني اين دختر چي داشت که همه ي پسرای اين روستا از 15 ساله گرفته تا 30 ساله همه مي خوانش.

حس کردم داره نگاه مي کنه . يهو نگاهشو قافل گیر کردم . زل زده بود توجشام.

:چرا داري کمکم ميکني؟

:اگه ناراحتي برم؟

سرشو انداخت پايينو ديگه چيزي نگفت.

:خودت مي توني بري يا بيرمت؟

بنظرت تو این مه تنهایی راهمو پیدا می کنم؟

من : خیلی خوب راه بیوفت.

از پشت نگاهش کردم به لباس محلی قرمز که کمر بند پوکلی سیاه داشت و شال همون جنسی سرش بود

راستش یکم تعجب کردم دیگه کمتر کسی بود که تو این روستا لباس محلی می پوشید . ولی از حق نگذریم واقعا زیبا شده بود.

وقتی رسیدیم دره عمارت بهش گفتم :خوش گذشت کوچولو بهتره دیگه بری خونه که فکر کنم شهرام خان خیلی نگرانته شده . بدو

اولن کوچولو خودتی دومن به توجه شاید دوست نداشته باشم برم تو ،سومن من گفتم کی هستم ولی تو نگفتی.

یه لبخند بهش زدم :اسمم کیارشه . خدا حافظ

منتظره جوابش نشدم وقتی یکم ازش دور شدم صداشو پشت سرم حس کردم

((کیارش ممنونم بخاطره همه چی))

یه لبخنده دیگه اومد رو لبم .ولی برنگشتم و به راهم ادامه دادم.

حال

با حس دستی که روی شونم قرار گرفت از خاطرات بیرون اومدم.

درسته این همون سوداس همون دختره پاک و معصوم و دوست داشتنی. که دیگه اون فرشته ی ثابت نبود باعث مرگ تنها عزیزم شده بود و من باید

می شدم فرشته ی مرگش.

با تنفره خاصی داشتم سودا که رو به روم نشسته بودو نگاه می کردم.

که صدای صدرا دوستمو کناره گوشم حس کردم.

:داداش خیلی وقته استراحت نکردی داری از بین می ری بلند شو ،بلند شو بریم بالا یکم استراحت کن.

:باشه داداش مرسی که به فکری الان میرم تو زحمت نکش.

زدم رو شونش که یه لبخند مهربون زدو رفت.

صدرا یکی از دوستای دوران بچگی بود . البته دوستیمون ماله قبله این بود که برم خارج.

همون موقعه ها دلش می خواست پلیس شه که خدا رو شکر به ارزوش رسیده بود . شنیده بودم چند سالی هست ازدواج کرده و یه بچه ی دو

سالم داره . خوش به حالش.

از جام بلند شدمو با اجازه ای به افراد توی سالن گفتم و رفتم طرفه اتاقم.

توی راه رو سودا رو دیدم که داشت میومد پایین قیافش معصوم تر از اونیه بود که بتونه مقصر مرگ برادرش باشه . ولی کیان خودش گفت.

گفت اونو دوست نداشته و یکی دیگه رو دوست داره . یعنی جدی کسه دیگه ای رو دوست داشته؟؟کیه ؟

اوف اوف اوف یادم نمیاد از فکر اومدم بیرون و بدون توجه به نگاهش رفتم طرف اتاق.

اینقد خسته بودم که نفهمیدم چطور خوابم برد.

((نه نه کیانم . داداشم... و لاش کنین... .

مگه با شما نیستم لعنتیا... کیان. داشتم به کیان که دوتا مرده داشتن می بردنش نگاه می کردم.

وقتی از جلو چشم کامل خارج شد و در بسته.

یه نفره دیگه اومد جلو بخاطر این که دستامو بسته بودن نمی تونستم تکون بخورم.

:کی هستی؟؟کیانو چیکار کردی لعنتی؟؟کجا بریدی داداشمو؟؟

:جایی نبردمش. ولی قراره بره جایی که لایقشه.

:منظورت چیه؟؟

اون سایه که حالا فهمیدم زنه یه قدم اومد جلو تر که صورتش پیدا شد.

خدایا این که سوداس !!تو یه لحظه ندونستم چی شد فقط حمله ور شدم

طرفشو))...

یهو از خواب پریدم. و چشمامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم چهره ای قرمز شده ی سودا بود.

یکم که دقت کردم متوجه قضیه شدم خدای من من داشتم چیکار می کردم . به خودمون نگاه کردم سودا زیرم بود و من داشتم گلوشو فشار می دادم

داشت نفس کم میاورد.

:خ..خوا...ه..هش می...کنم... و.. ولم ..کن..

ولی من همچنان داشتم نگاهش می کردم یه لحظه وقتی یاد خوابی که دیدمو کیان افتادم فشاره دستم بیشتر شد می خواستم بکشمش اره همینو

می خواستم . چشماتش دیگه داشت بسته می شد که یهو و لاش کردم.

نه نمیزارم همین طوری بمیره. این دنیا رو بر اش جهنم می کنم، کاری می کنم حتی برای نفس کشیدنم از من اجازه بگیره.

با سرفه از رو تخت بلند شد.

دیو... دیوونه ش... دین؟؟!.. این چه ... کا... کاری بود؟؟؟

اخم کردم و گفتم: تو اینجا چیکار می کنی؟؟

سودا با ترس گفت: ا!.. اومده... بو... دم بیدار... بیدارت کنم... بیا... ی پایین... ش... ام حاضره.

اخم کردم و گفتم: خیلی خوب می تونی بری الان میام.

سودا: چشم.

و به سرعت رفت پایین.

منم موهام رو شونه کردم و یه لباس مرتب هم پوشیدم و رفتم پایین.

سره میز همه عجیب بودن بعضیا نگاهشون به سودا بود و بعضیام به من.

انگار دنباله چیزی بودن.

مشکوک می زدن. آخرش طاقت نیاوردم و رو به پدر جون گفتم: چیزی شده اقا جون؟

همه ساکت شدن. و این باعث می شد بیش از حد معمول مشکوک بشم.

پسرم بعد از غذا باید در باره یه چیزایی صحبت کنیم.

:خیلی خوب. حالا درباره ی چی هست؟

اقاجون همون جور که داشت غذا شو می خورد خیلی بی خیال گفت: تو و سودا.

داشتم نوشابه می خوردم که با این حرفش پرید تو گلوم.

از تعجب داشتم شاخ در می اوردم. به سودا نگاه کردم اونم ترشی گیر کرده بود تو گلوشو خورشید

خانوم (مادره سودا)) داشت می زد تو پشتش.

:گیج شدم می شه بیشتر توضیح بدین. یعنی چی درباره ما دوتا س؟؟

:حالا تا بعده غذا.

امید وارم اون چیزی نباشه که فکرشو می کنم.

یهو به فکر فرو رفتم و یه لبخنده شیطانی زدم شایدم راه بدی نباشه.

اینطوری زود تر به هدفم می رسم.

سرمو اوردم بالاو به سودا زل زدم اگه بشه چي مي شه.
مي تونم خيلي راحت انتقام داداش نازنينم و ازش بگيرم.
بعده شام اقا جون دستور داد همه ي فاميل توي حياط جمع شيم.
مي دونستم ميخواه چي بگه ولي مي خواستم از زبونه خودشون بشنوم.
وقتي همه نشستيم اقا جون به منو سودا گفت بريم پيشش بشينيم.
صداي در اومد. وقتي فرده پشته درو ديدم شكم به يقين تبديل شد.

سلام:

همه جوابشو دادن.

حاج اقا بفرماييد بالا بشينين تا زود تر شروع كنيم.

به سودا نگاه كردم يه اخم خيلي عميق رو پيشونيش بود.

وقتي حاج اقا نشست همه بلند شدن دوره ما ايستادن.

سودا با تعجب رو به اقا جون گفت: پدر جون ميشه بگين اينجا چه خبره؟

دخترم مادرت واست نگفته؟

نه والا من از چيزي خبر ندارم.

دخترم روستاي ما يه رسمو رسوماتي داره كه زيره پا گذاشتنشون اصلا خوب نيست و بايد انجام بشه.

خوب اين چه ربطي به ما داره اقا جون گيج شدم.

دخترم اينجا رسمه وقتي يه دختر بيوه مي شه اگه كه دوماه برادر داشته باشه

بايد باهانش ازدواج كنه اگر هم نداشته باشه بايد با اون كسي كه

خانواده ي دوماه ميگن ازدواج كنه.

مي دونستم . مي دونستم منظورشون از اين كارا همينه.

ولي چرا كسري حاضر نشد باهانش ازدواج كنه.؟؟؟.

اقا جون اين حرفا چيه؟؟ شما خودتون مي فهميد داريد چي از من مي خوايد؟

جدا از اون هنوز خاكه قبره پسرتون . شوهره من خشك نشده شما از

عروستون مي خواين با يكي ديگه ازدواج كنه؟؟

شهرام خان پريد وسطه حرفه سودا.

:سودا بشین.

حرفش اینقد محکم بود که نه تنها سودا بلکه همه ساکت شدن.

:اما اقا جو...

:هیس. گفتم ساکت حتمن صلاح دونستیم که اینو خواستیم.

سودا رو کرد طرفه منو گفت :اقا کیارش شما حداقل یه چیزی بگین.

:حرفی ندارم . هر چی اقا جون بگه.

برای اولین بار چشماهی پر از تنفرشو دیدم.

حاج اقا :چی شد رمان خان بخونم عقدو؟؟

سودا پرید وسطه حرفه حاجی مستوفی:

ببخشید اگه می شه قبلش من با اقا کیارش چند کلمه حرف بزنم.

همه از حرفش تعجب کردن.

به دخترای فامیل که همشون واسه من دندون تیز کرده بودن نگاه کردم

حداقل اینش خوب بود از شره اینا خلاص شدم.

همشون یه جور ی به سودا نگاه می کردن که انگار ازشون دزدی کردن.

سودا بلند شد منم پشت سرش بلند شدم.

رفت سمت باغ پشتی منم اروم پشته سرش می رفتم.

:چی میخواستی بگی ؟

:قبول نکن.

با تعجب :چیو قبول نکنم؟؟

:اینکه با من ازدواج کنی . بگو یکی دیگه رو دوس داری .حتما قبول میکنن.

:چرا نباید قبول کنم؟؟اگه قبول نکنم چی بهم می رسه؟؟

سودا با تعجب و خشم بهم نگاه کرد :یعنی واقعا خجالت نمی کشی؟؟

می خوای با زن داداشت ازدواج کنی؟؟

منم با تنفره خاصی رفتم نزدیکش و گفتم:

زن داداش؟چه خیالاتی . از کدوم داداش حرف می زنی؟همونی که نداشتی واسه آخرین بار

صورتشو ببینم

؟؟؟؟؟؟

تو یه لحظه قاطی کردم هولش دادم

که خورد به دیواره پشته سرش رفتم جلو و رو صورتش خم شدمو غریدم:

همون داداشی که کمرشو خورد

کردی؟؟؟؟اره لعنتی؟؟

همونی که قلب عاشقشو شکستی؟؟؟همونو میگویی؟؟

با خودت چی فکر کردی هان؟؟

فکر کردی از هیچی خبر ندارم؟؟نخیر خانومی.

میدونم چطور کیانمو نابود کردی. تو یه قاتلی میفهمی؟؟

همین طوری سرش داد میزد و اون از ترس به خودش می لرزید.

آخره سر شروع کرد به گریه کردن . و حرف زد.

:بسه بسه ترو خدا بسه مگه من دل ندارم ؟

هان؟؟؟چرا هیش کی منو ندید؟تو کجا بودی که الان این حرفا رو میزنی

هان؟؟؟کجا بودی ببینی وقتی ارزو داشتم مته بقیه دخترا با عشق لباس عروس بپوشم

لباسه عذا تن کردم. کجا بودی لعنتی؟؟؟کجا بودی

وقتی داشتم به اجبار ازدواج می کردم هان؟؟؟چی از جونم می خواین؟؟؟

چی؟؟؟چی؟؟؟چی؟؟؟

یه لحظه دلم واسش سوخت حالش خیلی خراب بود ولی دوباره برگشتم به همون کیارشه قبل.

:خودتو به اون راه نزن زنیکه.

یقش رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار.

:ببین منو خدام به اون خداس اگه قبول نکنی و مثله بچه ی ادم پایه سفره ی عقد نشینی

کاری می کنم از بدنیا اومدنت پشیمون شی شیر فهم

شد؟؟؟

:هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

و با حرص یه توف تو صورتم انداخت.

با انزجار صورتو پاک کردم و بهش گفتم: از کاری که کردی پشیمون می شی.
دقیقن همون چیزی که منتظرش بودم. اقا جونو دیدم که داشت می ومد این طرف.
قبل از این که به ما برسه و دوباره سودا رو کوبیدم به دیوارو لیمو
گذاشتم رو لبش.
زیرچشمی به اون ور نگاه کردم اقا جون داشت نگاه موند می کرد تموم شد سودا زند.
به جهنمت خوش اومدی....
چند ثانیه همونطور موندم تا وقتی دیدم اقا جون رفت.
وقتی ازش جدا شدم تنها چیزی که حس کردم سوزشی بود که کناره گوشم حس کردم.
چه غلطی کردی؟؟؟ مرتیکه ی اشغال هوس باز. گمشو.
خیلی خوب هر طور دوس داری عزیزم سر سفره ی عقد می بینمت.
مگه این که خوابشو ببینی.
همون طور که ازش دور می شدم گفتم: فعلا که دارم تو واقعیت میبینم.
وقتی به بقیه رسیدم. به اقا جون نگاه کردم با یه لبخنده خاصی نگاه میکرد.
کسری: چي شد قبول کرد؟
منم یه نگاه معنی دار به اقا جون انداختم و گفتم: اره داداش راضیه.
خیلی خوب پس مبارکه. عروسم کو کیارش؟
الان میاد اقا جون.
سودا رو دیدم که از دور داره میاد.
اقا جون: خیلی خوب سودا جان بیا بشین که حاج اقا دیرش شده.
سودا برگشت سمت همه و گفت: از همه معذرت می خوام ولی من نمی تونم قبول کنم.
اقا جون که حرصش در اومده بود حتما می گفت
با عصبانیت رو به سودا
گفت: ای دختر یا همین الان می شینی پای این سفره یا خودم تکلیفتو معلوم می کنم.
سودا هم با اخم جواب داد: ببخشید پدر جون ولی منم یه ادمم و می تونم واسه زندگیم تصمیم
بگیرم.
دیگه نمی زارم کسی تو زندگیم دخالت کنه.

اقا جون که دیگه می خواست فوران کنه رو به بقیه گفت:

همه برین داخله عمارت تا وقتی نگفتم بیرون نیاین.

همین یه جمله لازم بود تا همه ی فکو فامیل مئه مورو ملخ بریزن تو خونه.

حالا فقط من موندمو سودا و اقا جونو حاجی.

اقا جون :ببین دختر جون آگه همین الان پایه این سفره نشینی

کاری می کنم از زندگی کردنت پشیمون شی شیر فهم شد ؟

اصن وایستا ببینم آگه کیارشو نمی خواستی د چرا داشتی پشت اون باغ... لا اله الا الله.

سودا داشت با دهنه باز منو نگاه می کرد منم با بد جنسی داشتم نگاهش می کردم

می دونستم دیگه نمی تونه چیزی بگه.

:بیا بشین اینجا دختر.

حاجی :خیلی خوب شروع کنم ؟

:حاجی شروع کن.

وقتی سودا اومد کنارم نشست. تازه متوجه ناراحتی چهرش شدم.

وقتی به خودم اومدم حاجی داشت واسه دفعه سوم میگفت.

سودا :بله.

به همین راحتی. به خواستم رسیدم.

سودا خانوم از این به بعد حتی واسه نفس کشیدنم باید از من اجازه بگیری

کم کم باید زجر بکشی همون طوری که داداشم کم کم اتیش گرفت. کم

کم گوشتاش اب شد همون طوری زجرت می دم.

همون طوری اونو زجر کش کردی منم همون بلا رو سرت میارم.

کجایی سودا زند که از رایلیت اومده.

سودا

امروز دقیقا یه هفته از اون روزه مسخره می گذره آخه این چه رسمیه.

واقعا از کیارش می ترسیدم . نمی دونستم چیکار کنم . مطمئن بودم منو مقصره مرگه کیان میدونه.

مگه نیستی؟؟ یعنی واقعا من کشتمش؟؟ من باعث مرگش شدم؟؟؟

من به قاتلم؟؟؟ خدایا دیوار کوتاه از دیوار من پیدا نکردی؟؟
در زدن.

بیا تو.

لیلا خانوم اومد تو.

خانوم جان اقا کیارش تشریف آوردن.

چی میخواد؟

نمی‌دونم خانوم.

خیلی خوب بگو بیاد.

چشم.

بعده اینکه لیلا خانوم رفت بیرون کیارش اومد تو

چیبه؟ چی می‌خوای؟ چرا اومدی؟

کیارش با یه پوزخند گفت: چیبه؟ تو خونه ی خودمم حق ندارم بیام؟

ناسلامتی شوهرتم زشته اینکارا. مردم بشنون چی می‌گن.

منم با عصبانیت گفتم: چرا چرتو پرت می‌گی؟

درضمن اینجا خونه ی منو کیانه نه تو.

فکر نکن یادم رفته چطوری سره رامن خانو گول مالیدی.

خونه ی کیان بود ولی حالا دیگه کیانی نیست.

من که نمی‌بینمش. کو؟ کجاست؟ تو میبینیش؟

ازت متنفرم، تو دیگه چجور جونوری هستی!

حرص نخور پوستت چروک می‌شه. دلم نمی‌خواد بگن زنه ارباب زشته.

ازت متنفرم متنفر.

چه کنیم. تقدیره بایدباهش ساخت.

بعد یه چشمک زدو و رفت طرفه در.

از پشت در صداش اومد.

اوپس یادم رفت اومدم بگم حاضر شو میریم خرید اقا جون فردا به مناسبت عقدمون یه

مهمونی دورهمی گرفته.

نمیخوام . نمیام . خودت برو . هری
نشنیدم چي گفتي يه باره ديگه بگو.
کري ديگه کر . میخواستني بشنوي.
اومد طرفم و همون طور که بهم نزدیک مي شد گفت:
ببین منو نزار گردنتو خورد کنم زودي حاضر شو تا اعصابم بد تر سگي نشده. زود
ترسیدم ولي من جسور تر از این حرفا بودم.
فکر کنم تو ام نشنیدی چي گفتم . نمیام . کر..
با احساسه سوزشي که کناره لبم حس کردم باقي حرفمو خوردم .ا... این الان چیکار کرد؟؟؟
داشت از گوشام دود بلند مي شد.
به چه جرعتي دست روي من بلند میکني؟؟؟هان؟؟؟
دستمو گوشه ي لبم کشیدم . که دستم خیس شد.
نا باور داشتم به خون روي دستم نگاه مي کردم که يهو يقمو گرفت.
این تازه اولشه خانومي.
تا تو این خونه اي سعي کن زندگي کنی چون اون روزي که پات تو خونه ي من باز بشه.
اون خونه رو برات جهنم
میکنم.
گیج داشتم نگاه مي کردم . از سردی نگاهش و حرفایی که زد تنم یخ بست.
با صدای در از فکر اومدم بیرون.
رفته بود. و من داشتم به آینده اي که چیزی جز انتقام توش نبود فکر مي کردم.
انتقامي که باعث مي شد یامن نابود بشم یا اون . انتقامي که زخم هاي
زیادي از خوش جا مي داشت. انتقامي که باعثه نابودي من بود.
از چشماش حسه نفرتو دیدم . بد جوري کینه داشت.
چشامو بستم و و رو مو به طرفه
اسمون کردم . و اولین قطره اشک از چشمای ابیم که خیلی وقت بود
اون درخشش همیشگی رو نداشت روي گونم چکید.

زیره لب گفتم: خدا یا خودت نجاتم بده. نزار بی گناه گناه کار بشم.
نزار مجازاته کاری که نکردم و پس بدم. خداجونم خودت کمک کن.
لباسامو پوشیدمو رفتم پایین.
توی سانتافه ی مشکیش منتظرم بود.
کیارش یه نگاه بد بهم انداخت و یهو اخم کرد.
این چیه تنت کردی؟
مگه چشه؟
یالا یالا برو عوضش کن من ابرو دارم.
نمیخوام همه فکر کنن با یه هرزه ازدواج کردم. یالا.
از عصبانیت سرخ شده بودم.
باشه من هرزه. چرا؟ چرا قبول کردی باهام ازدواج کنی؟؟؟
هان؟؟؟ جوابمو بدهه. چرا با یه هرزه ازدواج کردی؟؟؟ چرا؟؟؟
اونم دسته کمی از من نداشت.
ببند دهننتو دختره ی خیره سر کاری نکن نیست و نابودت کنم. می ری عوض کنی یانه؟
نخیر نمیروم هر کاری می خوامی بکنی بکن.
یه جور یه نگام کرد که واقعا ترسیدم ازش.
خیلی خوب ولی یادت باشه خودت خواستی.
و از ماشین پیدا شد. و دره طرفه منو باز کرد.
داد زد: پیاده شو.
نمیشم. به تو چه.
عصبانی گفت: عه اینطور یاس؟؟
اره این طور یا..
با تیری که سرم کشیدم نفسم رفت. چشمامو باز کردم که یهو کیارش از ماشین کشیدم بیرون.
موهام داشت کنده می شد. با یه دستش موهام رو گرفته بودو
داشت به طرفه عمارت می کشید.

:لعنتي ولم کن.

ولي بیشتر موهامو کشید که جیغم رفت هوا.

:خفه شو ببند دهن تو.

حالا می فهمی زبون درازی کردن جلوی من چه عواقبی داره.

از دره عمارت رفتیم داخل.

لیلا خانوم و بقیه ی خدمت کارا با صدای ما اومده بودن جلوی در.

لیلا خانوم تا ما رو تو اون وضع دید زد رو صورتشو گفت:

هی خدا مرگم بده اقا ترو خدا ولش کنین کشتین خانومو.

و به طرفه ما دوید.

اشکام همین طوری داشت از چشمام می ریخت.

با دادی که کیارش زد همه ساکت شدن.

:ولم کن لیلا تا ادبش نکنم ول کن نیستم دختره ی خیره سر گفتمم ولم کن.

برو کنار ببینم.

رو به بقیه هم گفت :گمشین سره کارتون

با این حرفش همه رفتن . و من موندم و یه دنیا ترس از این مرده خشمگین.

منو سمت اتاق بردو پرت کرد وسطه اتاق که پرت شدم کناره تخت با برخورد

کمرم با لبه ی اهني تخت نفسم رفت . و جیغه بلندی کشیدم.

گریم در اومده بود. داشتیم از درد نفس نفس می زدیم.

:روانی چی از جونم میخوای؟

:جون تو.

اینو گفتو به طرفم راه افتاد . به بالای سرم که رسید.

یه نگاه خیلی ترسناک بهم انداخت و گفت :بگو غلط کردم.

عمرن.

:تو خواب میبینی.

:جدی؟؟

با ترسي که از صورتم مشخص بود زل زدم تو چشماش.
ولي با کاري که کرد چشمم از حلقه زد بيرون . به کمر بندي که تو دستش بودنگاه کردم
.اب دهنمو قورت دادم.
داشتم از ترس پر پر مي زدم.
با لکنت گفتم:....م..مي خوا...ي ...چي..کار کني؟؟
يه پوزخند زدو گفت:الان نشونت مي دم.
و اولين ضربه رو به پشتم زد. سوزشي که توي پشتم حس مي کردم طاقت فرسا بود.
داشتم از درد جون مي دادم .اين قد جیغ کشیده بودم صدام بالا نمي اومد.
کیارش همون طور که مي زد منو مي گفت:بگو اشتباه کردم بگو لعنتي.
بگو غلط کردم بگو غلط کردم.
ولي من فقط از درد جیغ مي کشیدم و گریه مي کردم.
مطمعن بودم اگه یکم دیگه زیر دستش بمونم مسلما زنده نمي موندم.
من سودا زنده . جیگر گوشه
ي شهرام خان که از گل نازک تر تا حالا نشنیده بود داشت در حدا مرگ کتک میخورد.
با بي حالي بهش گفتم:ب...بس ..کنن ..ترو.. جو...نه. کیا..ن.
تا اينو گفتم نمي دونم چي شد چون دست از زدن کشيدو زيره لب گفت :لعنتي.
و يهو با لگده محکمي که به پهلو زدم ديگه چيزي نفهميدم
فقط مایع گرمي و تو گلوم حس کردم و.....تاریکي مطلق.
کیارش
بدنم داشت از خشم مي لرزید . اينقد زده بودمش که ديگه ناي حرف زدن نداشت.
خودمم خسته شده بودم.
تا جونه کيان قسمم داد و لش کردم
ولي از حرص يه گلد محکم به کمرش زدم و کشيدم کنار.
فکر کنم زياده روي کردم چون تا زدم تو پهلوش
يهو خون زيادي از دهنش زد بيرون و و بيهوش شدش.

بدرک دختره ي نفهم.

نگاه رقت انگیزی بهش کردم . چیزی از صورت زیباش نمونده بود.

دیگه از اون سوداي قبل خبري نبود . تنها چیزی که دیده می شد صورته کبود شده اي

بود که بیشتر به سیاهی می زد.

یکم دیگه اونجا وایستادمو و از در زدم بیرون.

من:لیلا لیلا

لیلا خانوم :جانم اقا.

من :برو اون تنه لشو جم کن از اون وسط.حالم و بهم زد.

لیلا از حرفم ترسیدو فوري به طرفه پله ها دوید.

از عمارت زدم بیرون . حالم اصلا خوب نبود.

با اینکه با زدنش یکم اروم شده بودم ولي بازم حالم داغون بود.

اینکه کیان دیگه نبودو نمی تونستم باور کنم.

سوار ماشین شدم و به طرفه امام زاده يي که داشتم و اونجا خاک کرده بودن رفتم.

کدوم برادر ؟کدوم کیان؟کیانی که فقط ازش یه تیکه لباسه سوخته مونده بود.

رسیدم به امام زاده. با قدمای نا منظم که به زور می تونسم کنترلشون کنم

که نخورم زمین به طرف قبره داشتم رفتم.

لرزش پاهام دیگه نداشت جلو تر برم و همون جا افتادم روی زمین.

شونه هام داشت از گریه اي که می کردم می لرزید.

کی گفته مردا حق ندارن گریه کنن؟؟؟

به هر بد بختي بود خودمو رسوندم به قبرش.

هیچ کسی توي قبرستون نبود بخاطره همین تا اونجایی که تونستم داد زدم.

تنها صدایی که از قبرستون می اومد صدای داد و فریادای من بودو بس.

من:خدا دیوار کوتاه تر از کیان پیدا نکردي؟؟؟چرا؟

چرا من نه؟؟؟مگه چیکارت کرده بود؟؟؟چرا ازم گرفتیش

؟؟؟چرا؟؟؟چرا؟؟؟

نفسم بالا نمي اومد. چشمام از بس اشک ریخته بودم خشک شده بود.
 وقتي به خودم اومدم به ساعت نگاه کردم.
 از جام بلند شدم که تازه متوجه بارون شدم . لباسام همه خیس شده بود.
 از گلي که به لباسام چسبیده بود چندشم شد.
 لباسام و تا اونجايي که شد تکوندم.
 اروم اروم به طرفه ماشينم رفتم.
 گوشيم و از توي جيبم در اوردم.
 چند تا ميسکال از خونه ي کيان داشتمو چندتام از صدرا و کيانو کسري.
 به کسري زنگ زدم.
 بعده چند تا بوق جواب داد.
 الو...
 الو جانم داداش چيزي شده؟؟

کجايي دادا مي دوني اقا جون چقد سراغت و گرفته تا الان ؟

هيچي باو چرا شلوغش مي کنين اومده بودم پيش کيان.

کيارش داداش فکر نمي کني زيادي رو اين موضوع حساس شدي ؟

لطفاً برگرد تو اين بارون کجا رفتي.

حالا اينارو ول کن کارت همين بود ؟

نه خوب شد يادم انداختي.

اقا جون گفتم واسه شب بياي اينجا مي خواد درباره ي سودا باهات حرف بزنه.

اوکي باشه پس فعلاً . الان راه مي و فتم.

گوشي و قطع کردم . اه خدا لعنتت کنه دختر . حتما اقا جون فهميده که کتکش زدم.

حالا چي بگم بهشون . اه.

از بس اعصابم خورد بود همچين زدم به شيشه که تا فيها خالدونم سوخت.

من :اخ لعنتي چه سفت بود.

به معنای واقعی کلمه به غلط کردن افتاده بودم.

مثلا خواستم مٲ این رمانا هندي بازي در بيارما.

خيلى وقت بود اين كيارشو نديده بوم

به افكارم خنديم و يهو برگشتم تو لاک جدي خودم.

به عمارت كه رسيدم . بوق زدم كه مش رحيم درو برام باز كرد.

از تو ايینه نگاهي به خودم انداختم.

صورتم يگم گلي شده بود اهميت ندام و رفتم طرفه پله هاي عمارت.

درو كه باز كردم كسي تو ي سالن نبود.

:سوزان سوزان.

سوزان درحالي كه لباس فرمشو درست مي كرد اومد طرفم.

:جانم اقا جان ؟

:سلام اقا جونم كجاس؟

:اقا جان ارباب توي اتاق كارشون هستن. بگم اومدين ؟

:نه دستت درد نكنه.

فقط اين پالتو رو ببر اويزون كن دوتا قهوه ي تركم واسه ما بيار اتاقه كار.

:اقا مشكلي پيش اومده؟ ببخشيد كه ميپرسم ولي لباستون گليه.

:نه چيزي نشده. تو ام سعي كن كم تر تو كاراي من دخالت كني حالام برو سره كارت.

:چشم اقا.

ديگه زيادي پرو شده بودن يعني چي؟ چطور جرعت ميكنه منو سوال جواب كنه؟

حتما كاره مادر جوئه.

از پله هاي عمارت رفتم بالا و رسيدم به در اتاقه كاره اقاجون.

درو زدم.

اقاجون با همون جذبه ي خاصه خودش گفت :بله؟؟

:منم اقا جون كيارش . مي شه بيام تو .؟

:مي توني بياي.

رفتم تو و قبل از اينكه بشينم دسته اقاچونو ب* و** سيدم.

روي مبل خودمو ولو کردم.

:جانم اقا جون چیکارم داشتین؟

:صبر کن بزار بگم دوتا قهوه بیارن برامون.

:زحمت نکشین اقا جون گفتم بیارن.

:خوبه.

:خوب می شنوم . چیکارم داشتین که فوری بود؟

:کیارش می دونی چرا تو رو انتخاب کردم واسه این کار؟؟؟

:والا نه.

:چون بهت اعتماد کامل داشتم . چون می دونستم کیان خیلی برات ارزش داشت.

چون می دونم از تنها یارگاریش خوب مراقبت می کنی.

زن عموت قبل از انتخابه تو مهران پسرشو پیشنهاد داد انگاری دل مهرانم پیش سودا گیر بوده.

پس هواستو خوب جمع کن نمیخوام از این به بعد

کسی به ناموست چشم داشته باشه فهمیدی؟

سودا دیگه ناموست حساب می شه پسر.

می خوام خوب ازش مراقبت کنی مته چشمات باشه باباجان؟

:تا اونجایی که بتونم تلاشم و می کنم.

حالا فهمیدم معنی اون نگاه مهران چی بود . چند روز پیش وقتی داشتم وارده عمارت می شدم

مهرانو دیدم که داشت با خشم و عصبانیت از عمارت

بیرون می زد. وقتی بهش رسیدم سلام کردم ولی با خشمی که توی چشمش بود جوابمو دادو

گفت:

نمی زارم این یکی رم از چنگم در بیاری نمی زارم

کیارش.

اینو گفتو رفت سوار ماشینش.

اون روز از حرفاش گیج شده بودم ولی الان معنی حرفشو فهمیدم.

پسره یی احمق هنوز اون دختره یی عوضی رو فراموش نکرده بود.

به من چه که اون ول بود.

برگشتم به خاطرات قدیم.

گذشته

اوف اوف اوف اخه بگو پسره ي بیشعور الان وقته واسه دعوت کردن.
اصا من نخوام تورو ببینم باید کیو ببینم.
ماشینو جلوي در رستوران پارک کردم.
همین که پامو توي رستوران گذاشتم مهرانگو کناره يه دختر دیدم.
والا تا اونجایی که به نظر مي رسید بیشتر شبیه اورانگوتان بود تا دختر. قیافمو جمع کردم حالت چندشي به خودم گرفتم.
به طرفشون رفتم.

بلند سلام کردم به طوري که مهران از جاش پرید يه لحظه.

بلند شروع کردم به خندیدن.

:دیونه. ترسیدم بابا اه

:به درک

:ایش بی احساس.

به دختره نگاه کردم مته بز زل زده بود بهم.

دختره رو کرد طرف مهرانو گفت: عزیزم معرفی نمی کنی؟

مهران یه نگاه عاشقانه بهش انداختو گفت: چرا فدات شم اشنام می شین.

کیارش ایشون عشقولیه من رزه عشقم اینم پسر دایه ي گله من کیارش

گفتم: خوشبختم.

ولي اون ول کن نبود.

با برق خاصی که توي چشماش دیدم چندشم شد ، این نگاه هارو خوب میشناختم.

دستشو به طرفم دراز کرد.

:منم خیلی خوشبختم اقا کیارش.

به دسته رو هواش توجهی نکردم. .

انگار خورد تو زوقش چون با ناراحتی دستشو پس کشید.

خلاصه اون روزتموم شدو من برگشتم خونه.

همین طوري داشتم تو عمارت چرخ مي خوردم كه گوشيم زنگ خورد.

درش اوردم شماره ناشناس بود . تعجب كردم . جواب دادم.

بله؟

از صداش مشخص بود يه دختره.

:ببخشيد با موبايله اقاي احتشام تماس گرفتم ؟

:بله خودم هستم بفرماييد عمرتون.

:واي خدارو شكر كيارش خودتي؟

:خانوم محترم مثله اينكه از مشكل روحي رنج مي بريد.

مي گم بله خودم هستم. امرتون اي باباااا

:كيارش جون چرا عصباني مي شي منم رز.

:اوسكول كردي؟ رز ديگه كدوم خريه؟

:از مرده با شخصيتي مته تو بعينه اينجوري حرف زدن.

ديگه داشت كفرمو در مياورد.

:بهت ميگم كي هستي؟؟اگه نميگي مزاحم نشو قطع كن.

:اي بابا به همين زودي منو يادت رفت . منم رز . توي رستورانه....

همديگه رو ديديم . حالا يادت اومد ؟

:حالا گيرم كه يادم اومد كارت چيه؟

:هيچي . همين طوري تماس گرفتم گفتم حالتو ببرسم.

:خوبم جوابتو گرفتي؟باي.

حال

از خاطرات اومدم بيرون . اقا جون توي اتاق نبود . به قهوه ي روي ميز نگاهي انداختم.

وقتي برش داشتم از سرماش كله وجودم يخ بست . مگه چقده

من اينجا نشستم.

به ساعت نگاه كردم.

ساعت 9 شب بود.

پالتو مو بر داشتم و به طرفه دره عمارت راه افتادم.

اول خواستم برم خونه ی خودم ولی بعدش تصمیم گرفتم اول برم عمارت کیان . ببینم این دختره چی

شد.

بعده بیست دقیقه رسیدم دره عمارت.

از ماشین پیاده شدمو سویچو دادم دسته فرهاد با غ بون عمارت تا ماشینو بیره تو پارکینگ.

خودمم رامو طرفه عمارت کج کردم.

وقتی رفتم داخل لیلا درو باز کرد.

دستش یه سوپ دیدم حدس می زدم برای ایسودا باشه.

:اقا جان اگه شام میل نکردین بگم براتون میزو بچینن؟؟

همون طور که پالتومو در می اوردم گفتم :نه نمی خواد خستم . سودا چطوره ؟بیداره ؟

:اره اقا همین چند دقیقه پیش پیشه پای شما بلند شدن . بگم اومدین ؟

یه لحظه یه فکره خبیث به ذهنم اومد.

به لیلا گفتم :برو بهش بگو بیاد پایین گرسنم شد میزم بگو بچینن.

:و.. دلی اقا خانوم نمی تونن بلند شن که.

:به من ربطی نداره بهش بگو اگه تا پنج دقیقه دیگه پایین نباشه خودم میام بالا . زود.

و با سرخوشی به طرفه سالن رفتم.

به ساعت نگاه کردم از وقتش یه دقیقه گذشته بود.

همین که از جام بلند شدم برم طرف پله ها دیدم

با لیلا خانوم که زیر بغلشو گرفته بود اومد پایین.

:یه دقیقه تاخیر . میتونی بری بالا امشب برای تنبیه از شام خبری نیس.

یه لحظه خیلی اروم شنید گفتم :اسکارسی دیگه اسکارسی.

منم بلند گفتم :خانومه اسکارسی خودتی و هفت جدو ابادت.

و یه لبخنده ملیح که فکر کنم بیشتر از نیشه شتر باز بود زدم.

با حرص نگام کردو رفت بالا.

توي دلم عروسي بود.
با سر خوشي داد زدم :ليلا خانوم برام بگو قرمه سبزيم بپزن.
فکر کنم ديگه خودشو کشت.
از کيان شنیده بودم آگه قرمه سبزي ببينه و نخوره خود کشي ميکنه.
از طبقه ي بالا داد زد
سودا: تو حلقهت گير کنه نکبت.
منم در مقابل داد زدم :نوشه جونم. تا چشمه بعضيادراد.
بلند داد زد :بيشعور
و ديگه صدايي ازش در نمي اومد.
منم با سرخوشي به غذا خوردنم رسيدم.
چون دلم سوخت به ليلا خانوم گفتم نصفه بشقاب واسش ببره . بقيشو خودم خوردم.
حوصله نداشتم ديگه رانندگي کنم بخاطره همين تصميم گرفتم همين جا بمونم
دوباره داد زدم :ليلا ليلا
ليلا بدو بدو از پله ها اومد پايين.
:جانم اقا.
:اتاقه من کو؟؟
ليلا با تعجب گفت :اتاقه شما اقا؟؟
چشم غره اي بهس رفتمو گفتم: په نه په اتاقه تو . پس من کجا بخوابم.
:بخوابين؟؟؟؟
نگاهش کردم که يعني خر خودتي و گفتم :اصن غلط کردم يه چيزي بيار حداقل بکشم روم.
:هي اقا اين حرفا چيه !بفرماييد توي سالن تا اتاقه مهمانو براتون حاضر کنم.
منم با پرويي گفتم :مگه ادم تو خونه خودشم مهمون حساب ميشه ؟اي بابا عجب زمونه اي شده
ها.
ليلا خانوم که دربرابره پرويي من نتونست چيزي بگه رفت طرفه پله ها.
منم رفتم از پله ها بالا.

به اتاقه سودا رسیدم که یهو درو باز کرد. که یه چیزی رو دیدم که با سرعت نور از روی تخت پرت شد پایین.

سودا بود فکر کنم

سودا داد زد: وحشی.

منم رو خودم نداشتمو رفتم داخل.

:نوح نوح نوح تو عجب رویی داری ها.

گمشو گمشو برو بیرون میخوام بخوابم.

سودا که از تعجب دهنش وا مونده بود گفت: جان! اتاقه تو ???

:په نه فکر کردی اینجا ماله کیه ?? هانن؟ نکنه فکر کردی ماله توعه؟

خوب خوب خوب دیگه زیادی حرف زدی برو تو اتاقه مهمان آگه یه کلمه دیگم

بگی میگم لایلا پیشه سگا تو باغ جا برات پهن کنه اینو نمی خوای مگه نه؟

خودت می دونی که شوخی در کار نیست.

سودا با حرص از جاش بلند شد و بالشتو پتو شو برداشتو رفت طرفه در.

:ایشالله چلاق شی.

:هستی.

قبل اینکه بره بیرون لنگه کفششو در آوردو پرتاب کرد برام. که جا خالی دادم.

و بلند خندیدمو گفت: بو دماغ سوخته میاد.

که با صدا شکستنه چیزی برگشتم عقب.

اوه اوه گلدونه گوشه ی اتاق خورد شده بود.

:عوضی

و رفت بیرون.

منم دیگه بس کردم گرفتم خوابیدم....

سودا

پسره ای انگل. اخ اخ کمرم خشک شده بود رو این تخت.

هنوز چشمام بسته بود که با سردیه چیزی که احساس کردم نزدیک بود قلبم وایسته.

چشمامو سریع بازکردمو

با پارچه اب یخی که الان خالی پایین تخت افتاده بود رو به رو شدم.
بلند جیغ زدم: میکشمت کیارش.

که صدای خندش از توی راه پله اومد.

بدو بدو رفتم طبقه ی پایین.

:پسره ی خرفت تو نمی خوای بری خونت؟

کیارش که سه میزه صبحانه بود بلند گفت:

منظورت از خونه چیه دقیقا؟ اهان همونی که چند روز پیش فروختمش.

اخی یادش بخیررر. چه

خاطراتی باهات داشتم.

:منظورت چیه؟

:امم یعنی نفهمیدی؟ باشه واضح تر میگم. به خونه ی جدیدم خوش اومدم.

:داری شوخی میکنی دیگه؟؟ مزخرف نگو.

ولی اون ادای گریه در آوردو گفت: واقعا متاسفم تسلیت میگم.

یهو زد زیره خنده.

:دیونه

چپ چپ بهش نگاهي انداختمو رفتم طرفه دره عمارت.

از پشت سر داد زد: هوشه کجا؟؟

:به تو ربطی داره فضول؟

وقتی برگشتم دیدم اخم کرده.

:فضول نیستم ولی شوهرتم. نکنه یادت رفته؟ حالام گمشو تو خونه تا قلمه پاتو خورد نکردم.

:کم زره مفت بزن باووو.

رامو کشیدم که برم ولی هنوز یه قدم نرفته بودم که بازو از پشت کشیده شد.

:مثه ای که حرفه ادم حالیت نی؟؟؟

بازوم خیلی درد گرفته بود ولی بازم با پرویی جواب دادم.

:به تو...

که هنوز حرفم تموم نشده بود با تو دهنیش ساکت شدم.

:سودا عصابمو سگی نکن . نزار دستم روت بلند شه.

:ولم کن عوضی

کیارش موهامو گرفتمو کشید طرفه خودش و بلند تو صورتم غرید :سودا.

:کوفت، درد.

:نه مته اینکه تو ادم بشو نیستی.

همون طور که منو به طرفه اتاق خواب می کشید گفت:

صدات در بیاد کاری می کنم مرغای اسمون به حالت های های گریه کنن.

منو تو اتاق زندانی کرد و خودش رفت بیرون.

ولی هنوز ده دقیقه هم نگذشته بود که صدای کلیده در اومد.

سرمو که اوردم بالا خشکم زد. خدا. خودت به دادم برس.

چشمامو از ترس بستمو زیره لب داشتم کیارشو فوش می دادم.

از چیزی که تویی دستش دیدم زبونم بند اومده بود.

با عجز نالیدم :ترو خدا التماس می کنم

:دیگه دیره

و خنده ی بلندی سر داد و به طرفم اومد.

با سوزشی که روی قفسه ی سینم حس کردم نفسم گرفت. و از ته دل جیغ زدم.

تنها کاری که تونستم بکنم اسم خدا رو صدا زدن بود:خدا.

وبازم تاریکیه مطلق...

چند ساعت بعد

با ابی که توی صورتم ریخت از خواب پریدم. یکم گذشت تا بتونم موقعیتمو درک کنم.

دستم و قفسه ی سینم به شدت می سوخت.

به طوری که توی خوبدم جمع شده بودمو ناله می کردم.

وقتی چشمامو باز کردم تاره چشمم به زخمه روی دستم افتاد.....

مات به زخم نگاه می کردم که صدای کیارش کناره گوشم می شنیدم.

:اینو جا گذاشتم تا وقتی نگات بهش میوفته یادته من بیوفتی ...
وخیلی اروم تر کناره گوشم گفتم : فرشته ی مرگتنتت.
و این شد که اولین قطره ی اشکم از گوشه ی چشمم سرازیر شد.
حالا دیگه شک نداشتم که این مرد یه دیوانه ی به تمام معناس. .
به زخمام نگاه کردم.
روی قفسه ی سینم به اندازه ی کفه دست سوخته بود و گوشتش صورتی شده بود
و روی دستم با خاکستره سیگار حرفه k رو حک کرده بود.
وقتی برگشتم و به پشتم نگاه کردم . ندیدمش.
نشستم همونجا و تو خودم جم شدم
و تا خوده صبح به اینده ی نا معلومم با این مرده دیوانه فکر کردم....
کیارش
با حسه خوبی از کاری که کردم. پا از عمارت بیرون گذاشتم.
هنوز زوده سودا زند. هنوز زوده که از دستم خسته بشی.
هنوز مونده تا روزی که هر روز ارزوی مرگ کنی. هنوز مونده تا بدونی من کیم.
کاری میکنم به دستو پام بیوفتی. کاری میکنم مئه من جور ی ضربه بخوری که نتونی خودتو
جم کنی.
اون وقته که به پام میوفتی. اونوقته که التماس
میکنی سایه مو از سره زندگیت بردارم.
فقط خدا خداکن تا اون روز دووم بیاری.
سواره ماشینم شدمو به طرفه عمارته اقاچون راه افتادم و.....
سودا
تقریبا چند هفته ای از اون روز میگذره
چند روز بعد ه اون ماجرا کیارش کله خونه زندگیشو بار کرد آورد اینجا.
سوختگی هام تقریبا خوب شده بودن ولی هنوز نشونه ای که روی دستم زده بود
مونده بود و مطمئن بودم که همین طوریم می مونه.
از تخت اومدم پایینو به طرفه دستشوی رفتمو بعده شستنه دستو صورتم

و عوض کردنه لباسام رفتم طبقه ي پایین . میزه صبحانه چیده شده بود.
به ساعت نگاه کردم گرسنم بود ولي چه مي شه کرد دیشب یادم رفته بود ساعتو کوک کنم
و الانم به گفته ي مقرراتي که کیارش خان گذاشته بود وقته
جمع کردنه میز بود. وقتي رسیدم سره میز کیارشو دیدم که تا متوجه حضوره من شد
هنوز به ساعتش نگا کرده ساعتشو برگردوند طرفه من و ساعتو
نشونم داد.

کیارش: پنج دقیقه تاخیر داشتی پس امروز از صبحانه خبري نیست.
اینو گفتو با کماله بي رحمي به طرفه در رفتو کتتش برداشت و از در رفت بیرون.
خیلی گرسنم بود ولي مجبور بودم آگه مي فهمید از ناهارو و شامم خبري نبود.
دوباره به طرفه دره اتاقم راه افتادم.

تا ظهر توي اتاق بودم که لیلا خانوم یهو قایمکی وارده اتاق شد
با چیزی که توي دستش دیدم چشمام از خوش حالی برق زد.
لیلا خانوم با لبخند بهم نزدیک شدو سینی رو روی پام گذاشت.
:خانوم کوچیک از دیشب چیزی نخوردین حتما ضعف کردین.
بلند شین بلند شین یه چیزی بخورین.
:مرسی لیلا خانوم دمت گرم.

داشتم با ولع قرمه سبزی که لیلا درست کرده بودو مي خوردم که
یهو با صدای وحشت ناکه در که به دیوار کوبیده شد غذا تو گلویم گیر کرد.
همون جا فاحتمو خوندم.

غذای که تو گلویم بودو به زور قورت دادم.
وقتی برگشتم چهره ي قرمز شده از خشم کیارش تنها چیزی بود که دیدم.
با سیلی که زد تو گوشم برق از سرم پرید.
چشمامو بستم و دستمو گرفتم جلوی صورتم.
با صدای بده سینی که افتاد روی زمین به خودم اومدم.
کیارش بالای سرم بود.

تا او دم در برم موهامو گرفت توي دستش.
و پرتم کرد روي زمين.
که با صورت رفتم تو غذايي که مونده بود.
همون طور که موهامو گرفته بود سرمو به زمين فشار دادو گفت:
چي شد؟ مگه گرسنت نبود؟؟؟ کوفت کن ديگه.
اشک تو چشم جمع شده بود.
:کيارش ترو خدا.
:خفه شو بيند دهندو. کوفت کن زود باش.
ولي من هيچ کاري نکردم.
که فکر کنم بد تر عصبي شد و سرمو گرفتمو محکم کوبيد تو زمين.
قشنگ صدای خورد شدنه استخونه دماغمو حس کردم.
صدای جیغم تو کله عمارت پیچید.
داشتم از درد مي مردم . دماغ خيلي درد مي کرد.
:لعنتي ولم کن چي ازم ميخواي بزار برم.
جوري گريه مي کردم که دله هر ادمي رو اب مي کرد.
جوري سرم داد کشيد خفه شو که فقط صدای حق حقم شنیده مي شد.
از رو زمين بلند شد همون طوري که به سمته روشويي مي رفت
که دستشو که خونه دماغ روش بودو بشوره گفت: زود باش خودتو جمع کن اقا جون دعوتمون
کرده عمارت. همه هستن.
:من نميام خودت برو.
وقتي از دست شويي اومد بيرون اومد جلو وفکمو محکم گرفت
جوري که حس کردم الانه که بشکنه.
:مياي خوبم مياي خانومي. درضمن اينم توي گوشت فرو کن بهتره وقتي رفتيم
اونجا سعي نکني از دسته من خلاص شي چون هر جا که باشي
پيدات ميکنم اون وقته که بايد ازم بترسي.

نگاهش جورى بود که آگه یه لحظه دیگه نگاه منم کرد قطعا همون جا خودمو خیس می کردم.

بخاطره اینکه دست از سرم برداره سرمو تند تند بالا پایین کردم.

که یه پوزخند به قیافه ی ترسیده ی رنگ پریدم زدو بلند شو.

:خوبه همیشه آگه اینطوری حرف گوش کن باشی منم ادیتت نمی کنم. اوکی؟

:میرم حاضر شم.

:افرین دختره خوب.

رفتم طرفه کمدم از تو ایینه دیواری به قیافم نگاه کردم دختری که همه حسرت داشته صورتشو داشتن.

دختری که زیباییش زبان زده همه ی مردم

روستا بود. الان اصلا نمی شد تو روش نگاه کنی.

دماغمو شستم با بانداز پانسمان کردم . خیلی درد داشت ولی اهمیتی ندادم.

دره کمدم باز کردم.

از توی کمدم یه کت و شلواره ابی اسمونی و مشکی و یه شاله مشکی

همراهه کفش های پاشنه بلنده براقه مشکی برداشتم.و با یه کیفه ابی اسمونی

کارمو تموم کردم . و برای اینکه صورتم زیاده بی روح نباشه یه رژه لب گلبهی با

ریملو و خط چشمه مشکی زدم . یه سایه ی محوه ابی و مشکی هم

زدم. موهای طلایی مم ریختم دورم لختش کردم.

تموم شدنم کارم مصادف شد با خارج شدنم کپارش از حموم.

یه حوله بسته بود دوره کمرشو یه حوله هم انداخته بود دوره گردنش.

وقتی چشمش بهم افتاد یه جورى نگاه کرد برقه تحسینو تو چشمش دیدم.

اومد نزدیکو یه دور دورم زد.

رو به روم وایستادو یه سوته بلند زد.

:نه آگه ترشی نندازی یه چی می شی.

با نفرت نگاهش کردم.

کیارش خیلی سریع ازم دور شد و به طرفه کمدمش رفت.

:بیا واسم یه لباس انتخاب کن ببینم سلیقت مته خودت خوبه یانه؟؟

از این همه مهربونیه یهوبیش تنم لرزید . مارمولک دوباره معلوم نی چي مي خواد.
رفتم جلو و توي کمدم خم شدم.

یه کتو شلواره مشکی که تیکه های چرمم سره ارنجاش داشت
با یه پیرهنه سفید که یه پاپیون مشکی روش داشت برداشتم.

ساعتو و کفشه ورنیه مشکیه سنش هم از توي کشوي
مخصوصشون در اوردم و کناره بقیه گذاشتم.

کیارش اومد جلو و یه نگاهه خریدارانه به لباسا انداختو یهو یه لبخند زد
و دستشو انداخت دوره شونم.

:ایول حداقل سلیقت خوبه.

:خواهش میکنم.

خم شد روم که کشیدم عقب واقعا تعجب کرده بودم.

درضمن اون دهنتم جم کن اندازه دهنه بز شده.

با این حرفش به خودم اومدم اخم کردم.

:بی شخصیت.

:بابا با شعور

و زد زیره خنده.

:درد.

همین طوري وسطه اتاق وایستاده بودم که یهو کیارش لباسشو در آورد.

چشمم گرد شد.

:داری چه غلطي میکنی؟

:من؟ من دارم لباسمو عوض میکنم البته اگه دید زدنتم تموم شد مادمازل.

از خجالت سرخ شدم.

دیدم داره دستش به طرفه شلوارش میره که فوري چشممو بستمو بهش پشت کردم.

داد زدم :بی حیا.

خندیدو گفت : همین قدر که تو حیا داری بسه

از حرفاش حرصم گرفت.
خواستم برم طرفه در که صدای جدیشو شنیدم.
هی بهتره حرفامو فراموش نکنی اگه دست از پا خطا کنی خونت حلاله شیر فهم شد؟
هیچی نگفتم تنها جوایم سکوتی بود که با صدای بسته شدن در یکی شد.
تقریباً یک ساعتی بود که همه خونه ی اقا جون بودن از فامیلائی
من گرفته تا فامیلائی کیارش. همه بودن.
از اوله دوره همی نگاه خشم گینه کیارش روی لیهات
تنها پسر خالم که قبل از کیان خواسگارم بود بودو نگاه پسر داییه کیارش مهرانم روی من .
فقط
تنها فرقی داشتن نگاهه مهران مهربون بودو نگاهه کیارش به لیهات پر از خشمو نفرت.
پس حدسم درست بوده احتمالاً کیان اون چیزایی که گفتمو
برای کیارش گفته.
حوصلم بد جور سر رفته بود.
از جام بلند شدم رفتم طرفه دره سالن.
که هنوز پامو از سالن بیرون نذاشته بودم صدای مهرانو که کناره پدرش نشسته بود شنیدم.
:امم میگم چیزه سودا داری می ری جایی؟
:نه فقط حوصلم سر رفته بود گفتم برم توی باغ یکم قدم بزنم.
مهران تا این حرفمو شنید چشماش برق زد.
:جدی؟ پس بزار باهات بیام شبه خطر ناکه منم حوصلم سر رفته.
چون نمی تونستم چیزی بگم گفتم :باشه رو پله ها منتظرتم.
:اوکی.
به کیارش نگاه کردم . نگاهش جورئ بود که چیزی ازش نمی فهمیدم.
انگاری حرصش گرفته بود ولی نمی خواست بروز بده.
رومو ازش گرفتمو به طرفه دره سالن قدم برداشتم...
چند دقیقه ای بود که رو پله ها منتظره
مهران بودم که یهو با حسه چیزی که روم کشیده شد به خودم اومدم.

به بالاي سرم نگاه کردم . مهران بود که داشت با لبخند نگام میکرد.
منم یه لبخنده نیمه جونی زدم و گفتم :ممنون چرا زحمت کشیدی ؟
:عه زحمت چیه باو فدای سرت عزیزم.
از این همه پرویش تعجب کردم.
نگاه کن چقد غیرت داشت که حاضر شد
منی که ناموسش حساب می شدمو ول کنه به امانه خدا.
اینقد ازش حرص خوردم که حد نداشت.
ولی حتی روحم خبر نداشت که کیارش از پشته پنجره ی اتاقش
داشت نگاهمون می کرد، و چشم از مون بر نمی داشت.
حتی روحم خبر نداشت از حسی که تو دله کیارش بعده هفت سال با دیدنه من زنده شده بود.
خبر نداشت از دلی که هفت ساله دلشو باخته به دختری که بزرگ ترین دشمنش حساب میشه.
خبر نداشت از دلی که الان با دیدنه منو مهران داشت اتیش می گرفت.
خبر نداشت...

کیارش

داشتم کلافه توی اتاق رژه میرفتم میخواستم بزخم گردنه مهرانو خورد کنم.
با عصبانیت گلدونه کوچیکو از روی میز برداشتمو به ایینه کوبیدم که به هزار تیکه تبدیل شد.
صدای بدی داد . یه لحظه سوزشی رو کناره ابروی سمت راستم حس کردپ ولی اهمیت ندادم.
این دختر کی برام مهم شد؟؟کییییی؟
چرا از دیدنش با مهران حرص میخوردم ؟
خدایا خودت کمک کن.

دوباره برگشتم طرفه پنجره ولی با چیزی که دیدم با خودم عهر بستم اون دستو قلم کنم.
با عصبانیت با خودم حرف میزدم:

به چه جرعتی به زنه من دیت میزنه ؟؟؟هان؟به چه جرعتی؟؟

چرا اینقدر بی غیرتم ؟چرا نمیرم بگیرمش زیره باره

کتک؟؟؟؟

داشتم خفه میشدم.
رفتم پایین هه خانومو باش.
وره دله مهران نشسته بودو با هم حرف میزدن.
از حرص رفتم کناره سپیده (خواهره مهران) نشستم.
همه مشغوله خوشو بش بودن که یهو با صدای مامان خورشید به خودم اومدم.
:اوا خاکه عالم پسرم کیارش ابروت چي شده؟ الان که چیزیت نبود.
با صدای حرفش همه برگشتن طرفم.
خودش بود شیشه ی ایینه پرت شده بود تو صورتم.
سپیده :کیارش جون الان واست پانسمان میکنم یه لحظه.
اومد که بلند شه بره تو اشپز گفتم:
نه نه نه سپیده تو چرا بری زن گرفتم که چیکار کنه؟ الان سودا میره دستت درد نکنه بشین.
حالا همه ی سر ها برگشته بود طرفه سودا.
اونم از سره ناچاری بلند شدو و راحیه اشپز خونه شد.
این کارو فقط واسه این کردم که از کناره اون مرتیکه ی سیریش بلندش کنم.
چند دقیقه بعد سودا با یه سینی اومد نشست کنارم.
همون طوری که داشت برام پانسمان میکرد یه اخ کشیدم
که مامان گفت: فدات بشم پسرم خیلی درد داره؟
منم اومدم پیاز داغشو زیاد کنم ولی ای کاش دهنمو گل میگرفتمو نمیگفتم
.
:مامان جون من از دسته سودا زهرم باشه میخورم این درد که چیزی نیست.
و یه نگاهه عاشقانه به سودا انداختم.
که در حاله چای خوردن بود با حرفم جایی پرید تو گلوش و به سرفه افتاد.
خندم گرفت که با نیشگونی که سودا از پهلو گرفت خفه شدم.
همه خندیدن، خودم خندیدم.
با حرفه اقا جون نیشه منو سودا که در حاله خنده بودم کام بسته شد.

:میبینم که خوب با هم ساختین.

حالا نمیخواین بعده این همه انتظار منو به ارزوم برسونین؟

سودا با تته پته پرسید:چی ارزویی اقا جون؟

اقاجونم با سر خوشی گفت:دیدنه نوم قبل از مرگم.

سودا رنگش پرد همچین من.

این یکیو از کجا شون در آورده بودن اخه؟؟

ولی با فکری که به ذهنم رسید این حرفو به زیون اوردم.

اولن که لطفا زیونتونوو گاز بگیرین دومن چرا که نه!اتفاقن مام داشتیم بهش فکر

میکردیم . مگه نه عزیزم؟

سودا که قشنگ لبو شده بود از خشمو و شرم گفت:

ا..اما ..اما عزیزم ما که تازه ازدواج کردیم در ضمن من هنوز آماده نیستم.

:عه عجبایااا زنم زنای قدیم . همین لیلا خانوم.

چهار ساله پیش بچه ی نهمش هم بدنیا آورد. حالا تو چی میگی واسه یکی بچه آماده نیستی؟؟

:میشه بعدن در بارش حرف بزیم .؟

:اوکی

و همون طور که خم شدم از تو ظرفه میوه یه سیب بر می داشتم گفت:

ولی بهت گفته باشم من از خیرش نمیگذرم.

و یه چشمکه شیطون زدم بهش.

که اونم دور از چشمه بقیه . محکم زد تو پهلومو گفت :چشت دراد

:میمونه ونیزی.

:خره سه پا.

:خرسه گریزلی.

:پاندای امازونی.

:شتره عربستانی.

:انگلالل،

:خخخ موجوده ناشناخته.

خیلی حرصش گرفته بود.

:بزار تو خونه جوابتو میدم.

منم برای اینکه بیشتر حرصش در بیاد سرمو بردم دره گوششو گفتم: اهان اون وقت چجوری؟؟؟

نفسمو فوت کردم تو گوشش که قلقلکش اومد.

:بی حیای بی شخصیت.

حدوده یه ساعت دیگم نشستیم و بعد راهیه خونه شدیم.

وقتی ماشینو بردم تو پارکینگ سودا رو صداوزدم ولی جواب نداد.

:سودا هی دختر پاشو. بلند شو ببینم.

ولی هر کاری کردم بلند نشد.

رفتم پایینو. دره طرفه سودا رو باز کردم خیلی اروم بردمش پایین.

این ادمه یا پشمه بز؟؟

خیلی سبک بود.

به طرفه دره عمارت رفتمو در زدم لایلا خانوم اومد درو باز کرد.

وقتی سودا رو تو بغلم دید. رنگش پرید.

:هی خدا مرگم بده چی شده اقا؟

:خدا نکنه. نترس نزدمش. خوابه. میشه تختشو آماده کنین؟

لایلا خانوم که خیالش راحت شده بود یه نفسه راحت کشید.

لایلا: اوکی.

یهو دستشو کوبید رو دهنش.

همچین قه قه زدم که نزدیک بود سودا بیدار شه.

وای خدا داشتم میترکیدم.

من: وای وای مامان. اخخ لایلا خانوم شما خارجی بلد بودیو ما نمیدونستیم؟؟؟

دوباره صدای خندم بلند شد. لایلا خانوم خودشم میخندید.

:ببخشید اقا از دسته این بچه ها هی دم به دقیقه میگن اوکی اوکی.

هر چي ميگم مگه زبونه خودتونو ازتون گرفتن. خوب ادم ياد ميگيره
ديگه
يکم ديگه خنديمو گفت: خيلي خوب . يالا برو تخته سودا رو آماده کن تا بيارمش
:چشم اقا همين الان.
پشته سره ليلا رفتم تو اتاقه سودا.
تو يه لحظه گفتم: ليلا خانوم.
برگشت : بله اقا؟
:اگه زحمتي نيست جاي سودا رو تو اتاقه خودم درست کن.
ليلا خانوم اول تعجب کرد ولي بعد گفت چشمو رفت طرفه اتاقه خودم.
وقتي تختو مرتب کرد گفت: چيزي احتياج ندارين اقا؟
:نه مرسي ميتوني بري.
وقتي رفت بيرون سودا رو اروم گذاشتم رو تختو.
خيلي يواش لباساي بيرونشو در اوردم تا راحت باشه.
خودمم وقتي که لباسمو با يه شلوارک عوض کردم رفتم کنارش.
توي خواب خيلي معصوم تر ميشد
يه لبخند به چهره ي خوابيدش انداختم.
خدايا اين دختر چطوري يهو از هيچي شد همه ي زندگيم؟
چطوري با يه نگاه دلمو بهش بستم؟؟
چطوري اشقه قاتله تنها برادرم شدم.؟؟ چطوري؟؟ خوابم گرفت از بس فکر کردم.
سودا
صبح با احساسه اينکه دارم خفه ميشم بلند شدم.
تا اونجايي که يادم مياد متکام اينقد سنگين نبودااا.
وقتي چشمامو دقيق تر باز کردم. کيارشو ديدم.
يا امام زاده کامران اين اينجا چيکار ميکنه؟؟؟
همچين جيغي کشيدم که کيارش يهو از خواب پریدو محکم پرتاب شد سمت پاركنا.

صدای اخش در اومد که دیگه دست از جیغ زدن برداشتم.
:اخ اخ مگه از امازون در رفتی وحشییی؟
:به توجه . زود بگو ببینم تو چرا اینجا بودی؟؟هان؟؟بزن صدا بز بدی؟
:اولن که بز خودتی القابتو به بقیه نسبت نده خواهشن.
دومن اگه دقت کنی اینجا اتاقه منه !حالا تو جواب بده تو اینجاچه غلطی میکردی؟؟
داشتم با دهنه باز نگاش میکردم.
:منظورت چیه؟یعنی من اومدم اینجا ؟
:نخیر ننت اوردت و خودش رفت.
پشته چشمی براش نازک کردم و راه افتادم سمتہ در.
:بهت اعتماد ندارم. داری دروغ میگي.
خواستم امتحانش کنم یهو گفتم:
پس میشه بگی اونی که منو آورد تو کی بود؟؟تا اونجایی که یادمه خواب بودم.
و یه نگاهه شیطون بهش انداختم.
پس درست حدس زدم . تا اونو گفتم رنگش مته میت شد.
:نگو اصلن میرم از لیلا میپرسم.
تا اومدم برم طرفه در گرفتم.
:عه میگم چیزه.. اهان لیلا رفته بیرون . نیستش.
:چرا داری دروغ میگي صداس که چند لحظه پیش اومد.
:عه عجاا وقتي میگم نیستش یعنی نیست . فهمیدی؟؟
:نخیر نفهمیدم.
و یهو داد زدم:لیلا خانو....
نزار ادامه بدمو جلوی دهنمو گرفت.
:چرا داد میزنی امازونی؟؟؟
:ولم کن تا داد نزلم.
:نمیخوام.

با کفشه تو پام همچین کوبیدم رو پاش که اخه بلندی گفتو گفت: اخ بیشعور
وقتی دستاش از دورم ازاد شد بود رفتم طرفه در.
همین طور که میدوبیدم صدای داده کیارشو از پشته سرم شنیدم:
وایستا نامرد. یه دستی میزنی؟؟ مگه گیرم نیفتی. با توام
برگشتم و براش زبون در اوردم که با دیدنش تو اون وضعیت خندم رفت هوا.
یه پاشو چسبیده بودو داشت مته دیونه ها با یه پا میپرید جلو. و میومد دنبالم
لیلا خانومو پایینه پله ها دیدم
داد زدم: لیلا خانوم.
و از پله ها سرانبر شدم.
لیلا خانوم که ما رو اون طوری دید. چشماش گرد شد.
هنوز نرسیده بودم به لیلا خانوم که نمیدونم چی شد
نتونستم ترمز بگیرمو محکم رفتم تو شکمه لیلا خانوم.
و کیارشم که با اون پاش داشت قل میخورد
پایین داشت میومد سمت ما که پایینه پله ها افتاده بودیم.
که یهو خودمو لیلا خانومو کشیدم کنار
کنار رفتنمون همانا. با کله پرتاب شده کیارشم رو زمین همانا.
کیارش: اخ گردنم خورد شد.
همون طور که داشت بلند میشد هی غر غر میکرد:.
ای خدا بکشتنت سودا بی کیارش بشی ایسانه.
:الهی امین زود تر خخخ.
دوباره گذاشت دنبالم.
:وایستا ببینمت بچه پرو.
:اگه تونستی بگیر،
مته بچه ها افتاده بودیم دنباله هم.
از روی مبلا پریدم اون ور که پام گیر کرد به لبه ی مبلا با سر سقوط کردم طرفه زمین.

یه جیغه بلند کشیدم و با مخ رفتم تو زمین.

چند دقیقه بعد درحالی که کیارش بهم رسیده بودو دستشو برده بود بالا تا بزنتم یهو صدای یه نفرو از اون ور شنیدیم

:هی خدا بکشتت بچه میخواستی دس رو عروسم بلند کنی؟؟؟

منو کیارش با هم سرمونو آوردیم بالا. که با یه ایل ادم رو به رو شدیم.

همون طور داشتیم مته بز به مامانینا نگاه میکردیم.

که یهو کیانارو از اون طرف دیدم که داشت میخندید.

:کوفت به چی میخندی؟؟

:سودا خدا خیرت بده تا حالا داداشمو این طوری درحاله اوسکول بازی ندیده بودم.

کیارش چپ چپ نگاهش کردو گفت:ننت اوسکوله یه یهو زد تو دهنه خودش.

لاله خانوم عصبانی عصاشو پرت کرد طرفه کیارش:با کدوم ننت بودی هان؟

کیارشدر حالی که دستشو گرفته بود روی سرش داد زد :بخدا با ننه ی اقاجون.

یهو صدایی از پشته دره عمارت اومد:چیزی گفتی کیارش جان نشنیدم؟؟

همه با صدای بلند زدن زیره خنده.

کیارش همون طور که در میرفت طبقه ی بالا گفت:اقا جون بخدا غلط کردم.

:برو برو خودتو سیاه کن نکبت. منو دست میندازی؟؟

:اقاجون چیکار دارین شوهرمو؟؟

همه داشتیم میخندیدیم.

کیارشم چند دقیقه بعد در حالی که از پله ها پایین میومد گفت:چه عجب راه گم کردین؟

:الان یعنی برین گمشین دیگه؟؟اوکی دمت گرم.

همه باز خندیدن،

کیارشم در حالی که میخندید گفت:کم مزه بریز بچه. رو جفت چشم جا دارین.

درحالی که دنباله بابا و سمیرو و سامان میگشتم به مامانم میگفتم:

مامان پس اقاجونو بقیه کجان؟

:هیچی مادر سمیر که رفته شمال با دوستاش. باباتم رفته دالاهو.

(اسمه پرورش اسبی بود که بابام همراهه سمیرو و سامان ادارش

میکردن و البته خودم توش سهم داشتم ولی اقا جون ادارش میکرد(..)
سامانو و زنش رفتن بیرون نبودن.
لبو لوچم اویزون شد.
من: ای سمیره خر پس من چی؟؟
کیارش خودشو انداخت رو مبل کناره منو گفت: فدات بشم من خودم میبرمت.
تنهاکاری که تونستم بکنم لبخندی بود که به روش پاشیدم.
مامانینا یکم دیگه نشستنو بعدش بلند شدن رفتن
از بیکاری نمیدونستم چیکار کنم.
با فکری که به سرم زد یه لبخنده شیطانی زدم.
بدو بدو از پله ها رفتم پایین.
من: کیارش کیارش کیارش.
کیارش همون طور که سرش تو گوشیش بود داد زد:
مگه بلند گو قورت دادی وحشی؟؟هان؟ بنال دیگه هی کیارش کیارش میکنه.
بی تربیت. میگم بریم تو حیاط؟ حوصلم سر رفته یکم راه بریم.
یه نگاه بهم انداخت که یعنی خر خودتی.
خیلی خوب برو یه چیزی بپوشو بیا پایین.
تعجب کردم.
چرا چیزی بپوشم. مگه تو حیاط نمیریم؟
کیارش لبخندی زدو گفت: نه خانومی میخوام ببرمت بیرون.
بعد یه چشمک زد.
تصمیم گرفتم قانونه بیرون نرفتنو بردارم. برات.
این قد خوش حال شدم که یهو یه جیغ کشیدمو و پریدم بغلش.
ممنونم.
وقتی دستاشو انداخت دوره کمرم تازه فهمیدم چه غلطی کردم.
خودمو ازش جدا کردم و رفتم عقب.

یه لحظه واستا برم الان میام. حالا کجا میخوایم بریم؟؟
یه لبخند زدو گفت:مگه فضولي . خودت میفهمی دیگه.
بدو بدو رفتم بالا.
یه تیپه مشکي زدم.
قبل از اینکه برم بیرون دلم خواست یکم رژه قرمز بزنم.
دست بردم طرفشو بلندش کردم و یکم ازش رو لبم زدم.
تنها چیزی که برداشتم فقط گوشیم بود.
دوباره بدو رفتم پایین.
داد زدم :من امامم. هی کجایی کیارش؟
همه جا رو گشتم ولی نبودش.
خیلی ناراحت شدم که سره کارم گذاشته.
خواستم دوباره برم بالا که یهو با صدایی که کناره گوشم شنیدم. کوپ کردم.
:دنباله من میگشتی؟
برگشتم طرفش.
خدای من این واقعن قصد داشت منو دیونه کنه اره.
میخواست همین کارو کنه. .
:کیارش واقعا خودتی؟
همون جورى که صورتمو از فاصله ی چند سانتی نگاه میکرد.
:نمی دونم. الان هیچی نمیدونم.
یکم دیگه اومد نزدیک همین جورى داشت جزع جزع صورتمو از نگاهش میگذروند.
نگاش رو لبم ثابت موند.
اب دهنمو قورت دادم.
یه اخم کردو گفت:خیلی پر رنگه.
و یهو یی همون فاصله ی باقی مونده هم پشته سر گذاشتو لبامو به اتیش کشید.
بعده چند ثانیه عقب کشید.

چشمامو باز کردم.
 داشت لبمو نگاه میکرد.
 یه لبخند زدو گفت: حالا اوکیه.
 ناخدا گاه منم یه لبخند زدم.
 که لبخندش پر رنگ تر شدش.
 دستمو گرفتو پشتته سرش کشید.
 نمی دونستم کجا داریم میریم.
 ولی حسه خوبی داشتم انگاری میخواست اتفاقای خوبی بیوفته.
 دره ماشینو واسم باز کرد.
 :بفرما بانو.
 با سرخوشی نشستم توی ماشین.
 کیارشم نشست پشتته رلو راه افتاد.
 بعده بیست دقیقه تو بی جاده ایستاد.
 :پیاده شو.
 :اخه اینجا؟؟؟
 :حالا تو پیاده شو هنوز نرسیدیم. که یکم دیگه مونده ولی بخاطره بارون ماشینو همیشه برد.
 پیاده که شدم. دوباره دستمو گرفت.
 دسته اون داغ بودو دسته من یخه یخه.
 مثله بچه ها دسته همو گرفته بودیم توی بارون میدویدیمو می خندیدیم.
 یکم که گذشت با چیزی که دیدم دهنم باز موند.
 وای خدای من اینکه دریاچس.
 با مروره خاطرات یه لبند اومد رو لبم.
 چقد اون روز ترسیدم.
 مطمئنن اگه اون پسره نرسیده بودالان توی شکمه سگه بودم.
 اسمش چی بود؟ اهان یادم اومد اسمه اونم کیارش بود.

یه چیزی به نظرم عجیب بود.
چون این کیارش خیلی شبیهه اون کیارش بود.
با حرفی که کیارش کناره گوشم زد مطمئن شدم که خودشه. به شدت تعجب کردم
:دیگه هیچ وقت نمیزارم خطری رو حس کنی. مثله هفت سال پیش.
نفسشو فوت کرد پشته گوشم.
از گرمای نفسام منم داغ شدم.
چشما مو بستمو برگشتم طرفش.
خیلی اروم بدونه اینکه چشامو باز کنم گفتم:چرا اون روز ولم نکردی؟
چرا نجاتم دادی؟ چرا نداشتی خلاص شم.؟؟ خلاص شم از این زندگیه اجباری.
با دستی که رو لبم قرار گرفت ساکت شدم.
کیارش:هیس دیگه نیبیم از این حرفا بزنی.
و خیلی اروم تر کناره گوشم گفت:اخه خانومم اگه ولت میکردهم که الان نداشتمت
اگه ولت میکردهم الان کنارم نبود ی که.
چشمامو اروم باز کردم.
زل زدم بهش.
:کیارش حالت خوبه؟ معلوم هست چی میگي؟
کیارشم یه لبخند زدو گفت:اره عزیزم الان از همیشه بهترم.
دستمو گذاشتم رو سرش ولی تب نداشت.
:تبم که نداری!
همین جوری داشتم از فاصله ی چند سانتی نگاش میکردهم
که دستمو که رو سرش بودو گرفت تو دستش.
.
از برخورد لبای داغش با دستته سردم یه حالی بهم دست داد.
سرشو آورد بالا.تو چشم زل زد.
:حاضری تا ابد ماله من باشی سودا؟؟

این جمله رو خیلی یواش گفت.

یه لبخند زدم.

:اگه قبول نکن...

تو یه لحظه اتیش گرفتم.

بعده یه دقیقه کشید عقب.

نفس نفس میزد.

:هرگز! حتی نباید فکرشم از سرت بگذره. تو ماله منی چه بخوای و چه نخوای.

وقتی تو چشمات نگاه کردم صادق بودنشو فهمیدم.

یه لبخند به روش پاشیدم

پیشنویمو گذاشتم رو پیشونیش.

و خیلی اروم گفتم: تا ابد ماله توام.

تا اینو گفتم حس کردم رو هوام.

از تعجب داشتم سکنه می کردم.

داد زدم: کیارش منو بزار زمین. هی با توام.

اون منو بغل کرده بودو تو هوا دور میزد. منم فقط جیغ میزدم. اونم میخندید.

کیارش داد زد: خدا چاکرتمم دربست.

:دیونه الان میوفتیم. بزارم زمین.

کیارش یه نگاهه شیطون بهم انداختو گفت: نوچ اگه میتونی برو.

خندیدمو چیزی نگفتم.

با صدای رعدو برق سرمو به طرفه اسمون بلند کردم.

:اوه اوه کیارش بهتره بریم بارون داره شدید میشه.

کیارش همون طوری که منو بقل کرده بود به طرفه ماشین حرکت کرد.

وقتی رسید به ماشین منو گذاشت زمینو و درو برام باز کرد.

:بفرمایید بانوی من.

خندیدمو سوار شدم.

وقتی رسیدیم خونه. از دره عمارت رفتیم تو.

یوآش یوآش میرفتیم که کسی بیدار نشه.

رسیدیم طبقه ی بالا.

خواستم برم طرفه اتاقم. که یهو دستم از پشت کشیده شد.

با تعجب برگشتم.

نگو که بازم میخوای جدا بخوابی؟

ولی اخ...

هیش بدو بیا ببینمت.

و دستمو کشید و با خودش برد تو اتاق.

بعده یه دوش گرفتو مسواک زدن هر دو همزمان خودمونو پرت کردیم روی تخت.

کیارش به پهلو دراز کشیدو گفت:

همیشه برای من باش ماهه تا بانم.

همیشه در کنارم باش دلیل نفس کشیدنم.

با ابد با من بمان که در حسرت اغوشت مانده ام.

تا ابد همدمم باش کله وجودم.

یه لبخند زدمو گفتم: میمونم قول میدم برای همیشه کنارتم کوهه غرورم.

اونم یه لبخند زدو سرشو بهم نزدیک کرد.

مرده زندگیم بود. پس مشکلی نبود. خودشو امشب بهم ثابت کرده بود.

دلمو زدم به دریا و باهانش همکاری کردم.

و پیش به سوی آینده ی نا معلوم....

سودا

یک ماه از اون شب میگذره داشتم از خواب بلند میشدم که حس کردم یکی داره دماغمو قلقلک

میده.

نکن پشه.

و دستمو تکون دادم جلوی صورتم.

دیدم صدای خنده میاد.

چشمامو اروم باز کردم.
کیارش با یه پر داشت دماغمو قفلک میداد...
خندیدمو پیش زدم...
:نکن اسکاریس.
:به توجه زنه خودمه.
:تا حالا کسی بهت گفته بود خیلی بی شعوری؟
یکم ادای فکر کردن در آورد و گفت: امم فکر نکنم تو اولین نفری خانومم.
یه لبخند بهش زدم.
:جیگرم بلند شو که یه عالمه کار داریم.
با تعجب گفتم: چه کاری؟
:به خانوم مهمون دعوت میکنه و خودش یادش نیست.
بلند شو ببینم. صدف مگه نمیخواست بیاد.
زدم رو پیشونیم.
:ای وای من چرا زود تر بیدارم نکردی خو.
:پس یه ساعته دارم گل لگد می کنم . چیکار کنم خوب بیدار نمیشدی.
:خیلی خوب خیلی خوب حالا اینا رو ول کن بدو بریم که یه عالمه کار داریم.
:بریم عشقم.
با هم رفتیم طبقه ی پایین نشستیم صبحانه خوردیمو هر کدوم رفتیم سره کارمون.
چند ساعت بعد درحالی که خسته و کوفته افتاده بودم یه گوشه داشتم
به تلوزیون نگاه میکردمو منتظره صدف بودم.
با صدای در از جا پریدمو به طرفه در پرواز کردم.
وقتی درو باز کردم کسی نبود. اومدم دوباره درو ببندم که یهو یکی پرید جلومو جیغه بلندی زد.
من: هی.
فکر کنم فشارم افتاد.
صدف شروع کرد به خندیدن.

وای خدا سودا رنگت شده مته گچه دیوار.

میخواستم فوشش بدم ولی ندادم.

بیا تو گیس بریده.

وقتی صدف اومد تو درو بستم.

با هم رفتیم طبقه ی بالا.

خب چطوری عشقم؟

هیچی بیکار.

یکم حرف زدیم که لیلا خانوم اومد گفت ناهار حاضره.

همون موقعه که ما رسیدیم پایین کیارشم باما رسید.

لبخند زدموبه طرفش رفتم.

سلام عزیزم. خسته نباشی.

اونم لبخنده خسته ای زدو گفت: مرسی خانومم. ناهارچی داریم؟

صدف از پشته ستون ها اومد این ورو گفت: اوهوع باو بسه مجردیما.

همه که مته شما مزدوج نیستن. دلمون میخواد بابا.

کیارش خندید و به طرفش رفت.

به سلام خوش اومدی خواهر زن. جای دیگه نبود بری لنگر بندازی؟

هر سه خندیدیم که صدف گفت: ایش نخیر دیوار کوتاه تر از دیوارهه شما پیدا نکردم.

دوباره خندیدیم.

کیارش رفت سمته اتاق که خواستم باهانش برم.

تو کجا؟

نیام؟

نه عزیزه دلم الان برمیگردم میرم لباسامو عوض کنم.

ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم.

لبخندزدمو گفتم: خیلی خوب باشه. پس زود بیا که غذا سرد شده.

خودمم رفتم سره میز.

این روزا کیارش اصلا مته قبل نبود.
همیشه کلافه بود. همش تو فکر بود. بعضی موقع هام که مته الان بد اخلاق میشد.
خدا بخیر بگذرونه.
وقتی نشستم سره میز چشمم افتاد به ماهی و میگوی روی میز عاشقش بودم
ولی نمیدونم الان چرا ازش متفقر بودم.
کیارشم بعده یه رب اومد پایین.
کنارم نشستو سرمو ب*و**سید.
:خب صدف خانوم چکارا میکنی؟؟ از ترشیدگی در نیومدی الحمد لله؟؟
صدف از اون وره میزیه سسو برداشتو پرت کرد طرفه کیارش. که نخور بهشو جاخالی داد.
کیارش خندیدو گفت: نفسم بوی سوختگیو تو هم حس میکنی؟؟
خندیدمو گفتم: خیلی کم.
صدفم داشت حرص میخورد شدید.
داشتم با غدام بازی میکردم که کیارش دستمو که روی میز بودو گرفت.
: عزیزم چیزی شده؟ چرا ساکتی؟
: نه چیزی نیست فقط یکم خستم.
: خوب غذاتو تموم کنو برو بخواب خوشگلم.
: میل ندارم کیارش.
کیارش گفت: مگه میشه از دیشب چیزی نخوردی.
صبحانم که نخوردی. زود ببینم. اها نگا ماهیم داریم.
و یه تیکه ماهی برداشت.
: دهننتو باز کن.
: کیارش
: کوفت باز کن ببینم عزیزم.
با اینکه نمیخواستم ولی واسه اینکه ناراحت نشه خوردمش.
یکم جوییدمش که احساس کردم دارم بالا میارم.

سریع دستمو گرفتم جلو دهنم . دوییدم طرفه دستشویی.
کیارشو صدفم پشته سرم اومدن.
بدو رفتم توو و به دادای کیارش که میگفت درو باز کنم. توجعی نکردم.
هر چي خورده بودمو نخورده بودمو بالا اوردم.
تو ایینه به خودم نگاه کردم.
صورتم رنگه میت شده بود.
برا اینکه نگران نشه گفتم خوبم الان میام.
خواستم برم بیرون یه اب به صورتم زدم.
هر دوتا شون جلوی در وایستاده بودن.
، نگاشون کردم گفتم:ای بابا خوبم دیگه چرا اوسکول بازی در میارین.
مطمعنی خوبی؟میخواي بریم دکتر؟
نه باو دکتر واسه چي خوبم.
خیلی خوب احتمالا ماله صبحه هیچی نخوردی بعد یه عالمه کارم کردی.
ضعف کردی چیزی نیست عزیزم.
شما برین غذا تونو بخورین منم میرم بالا.
وایستا منم پیام باهات.
نه بابا دیگه چي؟برو بشین غذا تو بخور ببینم.
خیلی خوب پس بعده غذا میام پیشت.
خیلی خوب بیا ببرمت بالا.
از همونجا کناره پله داد زد:لیلا خانوم یه لیوان شربت خنک واسه سودا بیارین.
چشم اقا،
وقتی رفتیم بالا. کیارش گذاشتم رو تخت.
کیارش با نگدانی نگاهم کردو گفت:مطمعنی دکتر لازم نیست؟
نه بابا خوبم.
خیلی خوب پیشت میمونم پس.

اخم کردم و گفتم: بی خود صدف پایین تنهاس. بدو برو ببینم.
:سودا.

:هیس برو ببینم. دختره تنهاس.

:خیلی خوب. پس استراحت کن الان زودی برمیگردم.
وقتی کیارش رفت. لایلا خانوم اومد تو.

:خانوم چیزی شده؟ چرا رنگتون پریده؟

:هیچی بابا الکی بزرگش میکنن. بوی ماهی خورد بهم حالم بد شد. همین.

لایلا خانوم نگاهه شیطونی بهم انداختو چشمش برق زد.

:خانوم جان آخرین ماهانتون کی بوده؟

از حرفش تعجب کردم.

:نمیدونم تقریباً یه ماهی میشه. نمیدونم دقیق.

:خانوم جان مبارکه.

اومد نشست کنارمو منو گرفت تو بغلش.

داشتم له میشدم.

:ای لایلا خانوم خفم کردین. چی میگي؟ چی مبارکه؟

:خانوم فکر کنم حامله باشین البته شاید.

گوشام دیگه چیزی نمیشنید.

داشتم فقط با دهنه باز نگاهش میکردم.

:ج...چی گفتي؟

وای یعنی دارم مامان میشم.

این قد زوق داشتم که یهو پریدم پایینه تختو پریدم هوا.

لایلا خانوم با وحشت نگام کرد.

:هی خانوم اروم تر الان آگه بچه ایم باشه با این کارتون از بین میره ها.

راست میگفت.

پس مته بچه ی ادم نشستم تا بچم راحت باشه.

لیلا خانوم چطوری مطمئن بشم؟

کاری نداره خانوم کوچیک . فردا یه سر با اقا جان برین دکتر تا مطمئن بشین.

یه فکری به سرم زد.

یه لبخنده شیطانی زدم

خیلی اروم گفتم: میرم دکتر ولی بدونه کیارش.

چرا خانوم؟

با زوق زل زدم بهش.

دو ماهه دیگه تولدشه. میخوام سوپرایزش کنم. شمام نگین خواهشا.

لیلا خانوم یه لبخنده مادرانه زدو گفت: هر جور دوس دارین خانوم.

یه اخم کردم و گفتم: عهه لیلا جونم مگه صد دف نگفتم نگو خانوم. من اسم دارم اسمم سوداس.

وقتی لیلا خاتوم رفت بعده چند رقیقه کیارش پرید داخله اتاق.

دستم گذاشتم رو قلبمو گفتم: هی خدا نکشتت کیارش ترسیدم.

یه لبخند زدو گفت: کیارشت فدای ترسیدنت عشقم.

اومد طرفم بهم که رسید سفت بغلم کردو روی سرمو ب*و**سید.

ببینم با لیلا خانوم چی میگفتین شیطونه من؟

با ناخونام روی سینش خطای فرضی کشیدمو گفتم: فضولیش به تو نیومده.

کیارش انگار حرصش گرفته باشه محکم کمرمو فشار دادو گفت: عه اینجوریاس؟

منم خندیدمو گفتم: اهم اینجوریاس.

تو یه حرکت بلند کردو پرت کرد رو تخت و خودشم اومد.

تا خواستم اعتراض کنم افتاد به جونم.

از بس قلقلکم داد داشتم میمردم.

:وای ... وای کیارش ولم کن.... .

وقتی ولم کرد داشت اشک از چشمام میومد.

این قد خندیده بودم که به نفس نفس افتاده بودم.

کیارشم خسته شدو و کنارم دراز کشید.

یاده دکتر افتادم.
نمیخواستم به کیارش بگم فعلا.
مطمعنم بزرگ ترین چیزیه که خوش حالش میکنه.
پس میزارم برا تولدش واسه بهترین کادوش.
دستمو گذاشتم رو شکمم. یه حسه خوب بهم دست داد.
احساسش میکردم.
حسش میکردم.
از همین الان حس میکردم یه مادرم.
یه مادر که واسه نگه داشتنه بچه هاش تا پای مرگ رفت.
یه مادر که واسه مراقبت از اونا دست به هر کاری زد.
یه مادر که چه شبا که واسه بچش اشک نزیخت.
یه مادر که از دست دادنه بچش اونو تا مرزه دیونگی برد.
یه مادر که...
با این فکر ا به خواب رفتم.
با صدای زنگ بیدار شدم.
کیارش هنوز خواب بود.
دلَم سوخت بیدارش نکردم.
بدو لباسامو پوشیدم که برم مطبه دکتر.
دیشب قبله خواب وقت گرفته بودم.
از عمارت بیرون زدم.
سواره شاسی بلنره مشکیم شدمو راه افتادم طرفه شهر.
شهر زیاد از اینجا دور نبود.
بعده گذشته نیم ساعت رسیدم.
رفتم داخله مطب.
به منشی نگاه کردم.

یه لبخند زدم که سرشو آورد بالا و منو دید.

اونم متقابلن لبخند زدو گفت: بفرمایید امرتون.

وقت قبلی داشتین؟

:بله دیشب تماس گرفته بودم.

:خانومه؟

:سودا زند هستم.

:میتونید بفرمایید داخل.

:ممنون.

:خواهش میکنم.

به بسم الله گفتمو پامو گذاشت تو اتاقه دکتر.

یه زن پشته میز نشسته بود. تا منو دید لبخند زد.

خانوم دکتر: سلام عزیزم . بفرمایید.

:مرسی.

:خب عزیزم چه کمکی از من برمیاد؟

:ام خوب چیزه . شک داشتیم که حاملم گفتم پیام پیشه شما ببینم درسته یانه.

خانومه یه لبخند زدو گفت: خیلی خب بیا دراز بکش رو این تخت عزیزم.

منم خیلی اروم رفتم دراز کشیدم.

لباسمو زدم بالا که با یه دستگاہ برگشت.

یه کم از اون گرمی که توی دستش بودو زد روی شکمم و دستگاہ رو گذاشت روی شکم.

به مانیتور نگاه کردم.

من که چیزی نفهمیدم.

زل زدم به خانوم دکتر که خندید.

و رو کرد طرفه من: مطمئنی یه نی نیه خانومی؟

مثله خنگا زل زده بودم بهش که گفت: دو قلو بارداری خانوم.

دیگه بقیه ی حرفای دکترو نمیشنیدم داشتیم از خوشی میترکیدم.

مته بچه ها یه جیغه کوچولو کشیدم که دکتر خندید.

:ببخشید میشه بیرسم جنسیتشون چیه؟

: عزیزم فعلم معلوم نیست باید سه ماهه دیگه واسه تعیین جنسیت بیای.

:وای خیلی ممنون خانوم دکتر.

وقتی از مطب اومدم بیرون از کارم خندم گرفت.

وقتی از اتاق اومدم بیرون . اینقدر خوشحال بودم که نمیدونستم چیکار میکنم.

دوتا اسکناسه صد هزاری از کیفم در اوردمو گرفتم طرفه منشی.

اول تعجب کرد

:بگیرش دیگه شیرینیه بچه ها مه..

اونم لبخند زدو نگرفت.

ولی بزور گذاشتم کناره میزشو رفتم بیرون.

خیلی خوش حال بودم . دلم واسه کیارش سوخت.

ولی حقشه.

سواره ماشین شدمو پامو گذاشتم رو گاز هرچی گاز میدادم خوش حالیم خالی نمیشد.

اینقدر محو اینده بودم که یه لحظه نفهمیدم چی شد

و با برخورد کردنه ماشین با یه ماشینه سانتافه ی قرمز به خودم اومدم.

سرم از ترمزی که کردم محکم خورد تو فرمون.

یه جیغ کشیدم.

چند لحظه سرم گیج میرفت.

تا اینکه یکم بهتر شدم.

وقتی سرمو بلند کردم یه مردو پشته شیشه عصبانی دیدم.

از ماشین پیدا شدم که با عصبانیت تو صورتم غرید.

:مگه کوری روانی مگه جلوتو نمیبینی؟؟؟

دست پاچه گفتم:م...من واقعا شرمندم اقا ی محترم.

هر چه قد خسارتتون باشه میدم. چقدر تقدیم کنم؟

مرده یه نگاه به سر تا پام کرد.
 و همون طوري که به طرفه ماشينش ميرفت گفت:
 به پوله تو احتياجي ندارم فقط حواستو جمع کن که دفعه ي بعد ديگه فکر نکنم جونه سالم به در
 ببري.
 با تعجب به رفتنش نگا کردم.
 ولش باو.
 بدو سواره ماشين شدم راه افتادم طرفه روستا.
 سرم بد جور درد مي کرد.
 از تو ايینه نگاه کردم.
 اوه اوه. سمته چپه سرم کامل کبود شده بود.
 اي بابا الان با اين ماشينه داغونوو سره کبود شده که برم خونه کيارش سکنه ميکنه..
 ولش کن بابا فوقش ميگم حواسم نبودو اتفاقي بود.
 وقتي داشتم از اتاقه دکتر ميومدم بيرون از دکتر خواستم از بچه هام يه عکس بهم بده.
 عکسو برداشتمو نگاش کردم
 خيلي خوشحال بودم.
 برگرو اوردم بالا و ب* و** سش کردم.
 گوشيمو که توي داشبرد بودو در اوردم . اوه او ه.
 30 تا ميسکال از کيارش داشتم.
 چندتام پیام.
 ((سودا عزيزم کجا رفتي))
 ((سودا))
 ((سودا کجايي تو؟ دارم نگران ميشم)).
 ((سودا ميگم کدوم گوري هستي))
 ((اگه تا نيم ساعت ديگه خونه نباشي من ميدونمو تو))
 خوبه خدا رو شکر يه يه ربي فرصت داشتم.

دوباره پامو گذاشتم رو ، از ولي اين دفعه با احتیاط روندم.
رسیدم دره خونه.
سره راهم یه گلخونه دیده بودم. برای معزرت خواهی میخواستم بدمش به کیارش.
دلم بر اش تنگ شده بود.
وقتی از پله ها بالا رفتم اخمام تو هم شد بد جور بوی سیگار میومد.
ولي بغیر از کیارش که کسی بالا نبود.
اونم که سیگاری نبود. البته بغیر از موقعه هایی که عصبانی یا کلافه بود.
دره اتاقو که باز کردم. با دودی که کله اتاقو در بر گرفته بود رو به رو شدم.
اخم کردم و رفتم داخل.
کسی توي اتاق نبود برقام خاموش بود.
احتمال خوابه یا هنوز برنگشته.
لباسامو با لباسای خونم عوض کردم و خواستم
به طرفه حموم برم که دوش بگیرم ولي با صدای کیارش پشته سرم چهار متر پریدم هوا.
خوش گذشت؟
با تعجب نگاش کردم ولي چیزی نگفتم.
یهو با دادی که زد به خودم اومدم.
مگه با تو نیستم عوضی.
منم اخم کردم و گفتم: چي میگی واسه خودت؟ خوش گذروني چیه؟ دیونه شدی؟
از جاش بلند شد و همون طور که به طرفم میومد گفت:
منو چي فرض کردی سودا؟ ایا شباهتی یا نسبتی با خر توي من میبینی؟
واقعا زده به سرت. معلوم نیست چي میگی.
خواستم دوباره به طرفه دره حموم برم که یهو بازومو کشید و برگردوند.
با سیلی که توي گوشم خورد برق از سرم پرید و جیغ زدم.
بهت گفتم کجا بودی؟؟ میخوای خودم بهت بگم؟
اره تو که میدونی بگو.

فکر کردی من خرم؟ فکر کردی میتونی منو ببیچونیو بری با اون لعنتی؟؟

هر لحظه تعجبم بیشتر میشد.

این داشت چی میگفت.

الان دقیقا با من بود؟؟

عصبانی شدم.

خفه شو معلومه چی میگویی؟؟؟

کیارش قبل از اینکه چیزه دیگه ای بگم محکم کوبید تو دهنم.

گرمیه خونو توی دهنم حس کردم.

بغضم گرفته بود بدجور من کجا بودمو اون چطور دربارم فکر میکرد.

داشتم گریه میکردم که با حرفی که زد خشکم زد.

بهت گفته بودم از خیانتت خوشم نیاد حالا که تو کردی پس بزار منم بگم.

تو فقط برای من یه وسیله بودی. میخواستم بدبختت کنم. میخواستم

بدبختیتو ببینم که دیدم. پس دیگه میتونی از خونم گمش بیرون.

خواستم بهش بگم.

خواستم بهش بگم که کجا بودم ولی با حرفایی که زد پشیمون شدم.

با اینکه برام سخت بود ولی مثله سودای همیشگی محکم تو روش گفتم:

خیلی خب اره با اون بودم و خوب کردم اره دوش دارم اصن عاشقشم. به توام

هیچ ربطی نداره.

با قدم های لرزون به طرفه در رفتم که باز با حرفی که زد دوباره آتیش انداخت به جونم.

من دادگاه نمیام. میخوام یه مدت برم دبی بعده برگشتم قصد دارم با اقا جون حرف بزنم.

کسی که دوشش دارم بهش معرفی میکنم. پس بهتره

زود تر جد بشیم.

فکر کنم فکر کرد کنجکاو میشم بدونم عشقش کیه ولی در عوض پوزخندی بهش زدم.

خوبه خوش بخت شین. بای.

و این شد سراغازه نفرته من نفرتی که کله وجودمو گرفته بود

دلّم میخواست هر چه زود تر انتقامم ازش بگیرم.
ولی زود بادم خوابید.
اون عشقم بود.
خیلی دردناکه وقتی عشقت بهت بگه هرزه.
با درد چشمامو بستم.
به طرفه اتاقم رفتم.
بیشتر از چند تیکه لباس و سویچه ماشینم چیزی نبرده بودم.
سرم درد می کردو گیج میرفت. حالم خراب بود
رسیدم سره پله ها ولی تو یه لحظه نفهمیدم چی شد
فقط سدم گیج رفتو از روی پله ها به پایین پرت شدم.
فوری دستمو گذاشتم روی شکمم.
و جیغ زدم.
تقریبا ضربه ای به شکمم نخورده بود ولی در آخرین لحظه به شدت با شکم فرود اومدم روی زمین.
اخه بلندی گفتمو با حسه چیزه گرمی که از بینه پاهام سرازیر شد از هوش رفتم.
خدایا بجهامو سپردم به خودت....
کیارش
اعصابم خیلی خورد شده بود.
از اینکه فکر کنم کله امروزو با اون عوضی بوده خشم تمامه بدنمو گرفت.
با صدای دره اتاقش فهمیدم داره میره.
خواستم برم دنبالش ولی ولش کردم.
هنوز چند دقیقه نگذشته بود
که صدای جیغه سودا و بعد صدای داده لایلا خانوم که ((یا ابلفضل)) میگفت اومد.
رنگ از رخم پرید.
اینقد سریع از در رفتم بیرون که با دیواره رو به روم بر خورد کردم.
بدو بدو خودمو رسوندم به پله ها ولی با چیزی که میدیدم هوش از سرم پرید.

هیچ کاری نمیتونستم بکنم . تنها کاری که قدرته انجام دادنشو داشتم
خیره شدن به جسمه بی جونیه بود که روی زمین افتاده بودو خونیه که از سرش
رون بود.

بعده چند دقیقه به خودم اومدم دویدم طرفه سودا.

:سودا. سودا.

وقتی رسیدم بهش گرفتمش توی بغلم.

چشماشو بسته بود.

ولی یه لحظه چشم باز کرد وقتی منو دید یواش گفت:

ک...ک...کیا...ر...ش...بیج...ه...ها...مو...س...پ...ر...د...م...به...ت.

و دوباره چشماش بسته شد.

با وحشت نگاهش کردم.

داشتم به حرفاش فکر میکردم مخم هنگ کرده بود.

یعنی چی؟

منه دیونه چیکار کرده بودم؟

خدا لعنتم کنه.

جسمه بی جونه سودامو تو بغلم گرفتمو داد زدم:خدا.

لیلا خانوم که کنارم بود به حرف اومد.

:اقا کیارش سودا خانوم امروز رفته بودن شهر واسه بچه ولی...

:ولی چی؟

لیلاخانوم اشاره ای به پایین تنه ی سودا کرد.

مانتوشو کنار زدم. ماتو مبهوت داشتم به خونیه نگاه میکردم

که داشت به شدت از پاهای ظریفه سودا رون میشد.

زدم زیره گریه.

:خدایا منو بکش. منه لعنتی چیکار کردم؟

بچمو کشتم. بچه ی خودمو پاره ی تنمو.

تنها صدایی که توی عمارت میومد صدای دادو بیدادی من بود.
وقتی انبولانس اومد منم فوری پریدم سوارش.
حالم افتضاح بود.
خدایا اگه چیزیشون بسه من نابود میشم. خدایا التماس می‌کنم به پات میوفتم
سودا
با سر ردرده بدی از خواب پا شدم
دورو برمو نگاه کردم.
توی بیمارستان بودم.
زیره دلم تیر میکشید.
سرو دستم به شدت درد میکرد.
دکتر اومد بالا سرم.
بهش امون ندادمو گفتم:دکتر بچه هام.
دکتره یه لبخنده مهربون زدو گفت:خدا رو شکر هنوز یکی شون ز ندس ولی متاسفانه
یکی شونو نتونستیم نجات بدیم . چون خیلی دیر شده بود.
:ببخشید کسی هم میدونه؟
:بچتو؟
:اهم.
:نه هنوز نمیدونن که یکی شون ز ندس.
:خانومه دکتر میشه یه خواهشی کنم؟
:بله بفرمایید.
:میخوام همه فکر کنن هر دو مردن.
دکتر چشماش گرد شد.
:میدونی داری چی میگي خانوم؟
یکم نقش بازی کردنم بد نیست.
:ترو خدا خواهش میکنم اگه پدرش بدونه همین یکیم ز ندس اونو ازم میگیره.

ازتون خواهش میکنم.
منو ول کرد با یکی دیگه ازدواج کرده میخواد بچه هامو ازم بگیره . خواهش میکنم.
دکتر وقتی دید تو چه حالیم قبول کرد.
ازش تشکر کردم اون رفت بیرون.
باورم نمیشد بچم مرده بود. خیلی ناراحت شدم.
ولی دیگه وقتش نیست که بخورم زمین کاری میکنم کیارش تو اتیشی که خودش درست کرده بسوزه.

چند دقیقه بعد صدای در اومد.
به در نگاه کردم . کیارش بود.
چشمات قرمز بودن و این نشون این بود که گریه کرده.
دیگه دیره کیارش خان
داغه این یکیم رو دلت میزارم نمیزارم حتی بفهمی پدرشی.
:چی میخوای؟

:س..سودا این چه کاری بودباهامون کردی؟
چرا بهم نگفتی؟؟چرا بهم نگفتی دیروز کجا رفته بودی؟
حالا بیشتر قیافش به عصبانیت میخورد.
:میدونی چیه اون روزی که خودمم
فهمیدم حاملم میخواستم برم بنزازمش .ولی خودت کارو برا...
با سیلی که خورد تو گوشم هوش از سرم پرید.
:خفه شو.

اشک تو چشم جمع شد.
حقته باید بیشتر از اینا زجر بکشی.
:حالا که فکر میکنم میبینم بهتر شد.
خوب تو میخوای ازدواج کنی پس نمیتونستی این بچه رو قبول کنی.
منم همین طور فکر نکنم عشقم
هرگز این بچه رو به عنوانه بچش قبول کنه.

داشت از خشم فکش می‌لرزید.
:خیلی پستی. خیلی کثیف تر از اون‌ی هستی که فکر می‌کردم.
چطور دلت اومد؟ مگه اون بچه چه گناهی داشت؟
:دلم برای بچه‌ای بسوزه که ازش متنفرم؟
رومو کردم طرفه پنجره. اشکام روی گونم رون شده بودن.
بغض بد جور ی گلومو گرفته بود. اگه یه کلمه دیگه حرف می‌زدم لو می‌رفتم.
:خیلی خوب می‌رم ولی اینو بدون حالا که دقت می‌کنم می‌بینم تو بزرگ‌ترین دشمنه من.
سودا زند تونستی منو شکست بدی.
افرین انتقامه اذیتامو گرفتی. خیلی خوبم گرفتی. تحسینت می‌کنم.
ولی اینو بدون خانومه زند همین جا تموم نمیشه. دنیا ادامه داره.
دیگه طاقتم تموم شده بود.
:گمشو بیرون.
همچین دادی زدم که گوشای خودمم اذیت شد.
وقتی به خودم اومدم با صدای بسته شدن در و بعدش سکوتی که اتاقو گرفته بود رو به رو شدم.
تا خوده صبح کناره پنجره گریه کردم.
هیچ وقت نمی‌بخشمت کیارش،
باید تقاصه همه چیو پس بدی.
همه چیزوو...
با عصبانیت هر چی روز می‌ز بودو پرت کردم رو زمین.
وقتی یکم اروم شدم گرفتم خوابیدم.
چند ساعت بعد با صدای گوشیم بیدار شدم.
برش داشتم شماره ناشناس بو.
جواب دادم.
:الو.
:بهبهه سلام سودا خانوم خدا بد نده.

بیخشد همیشه بیرسم کی هستین؟

تو فکر کن یه دوست.

و دلایلش؟

کمک.

گیج داشتم به حرفاش فکر میکردم.

عصبانی گفتم: شما کی هستین آقای محترم؟ چي میخواین؟

خیلی دلت میخواد بدونی کیم؟

نه.

خب خب خب دیگه زیادی حرف زدیم بالاخره تو ام مریض احوالی فقط زنگ زدیم بگم اگه میخوای انتقامتو از کیارش بگیري منم باهاتم.

گفتم کی هستی؟؟

چهار شنبه ساعته پنج کافه صدف . اگه به فکره انتقامی بیا پیشم مطمئن باش کمکت میکنم.

درضمن مواظبه اون یکی بچه باش. لازمش داریم.

از حرفه اخرش خشکم زد.

چی داری میگی؟ از کدوم بچه حرف میزنی؟ تو چطور خبر دار شدی؟

فهمیدنش زیادی هم سخت نبود. خدا حافظ.

داشتم دیونه میشدم.

این کی بود؟ چطوری از بچم خبر داشت.

وای خدا اگه چیزی به کیارش بگه کله نقشه هام بهم میریزه.

داشتم تو بیمارستان کلافه میشدم دیگه مامانینام اومدن بهم سر زدن.

همون روز در خواست طلاق دادم.

بالاخره باید از یه جایی شروع میکردم.

روزی که خواستم مرخص بشم کیارش اومد اتاقم.

نشست رو صندلیه رو به روی تخت.

این برگه چیه؟

خودمو زدم به کوچه علی چپ.

از کدوم برگه حرف میزنی.

دادخواستہ طلاقو جلوم تکون داد.

داد زد :گفتم اینا چیه؟؟؟

منم ریلکس جواب دادم. :اونا رو میگی؟خب ازشون معلوم نیست؟یا نکنه سواد نداری؟

با چشمایی که ازش اتیش میزد بیرون زل زد بهم.

:سودا گفتم اینا چین؟یعنی واقعن اینو میخوای؟

با چشمای زیر شده داشت نگاهم میکرد.

:نکنه تو نمیخوای؟

اول تعجب کرد ولی بعدش خودشو حفظ کردو خیلی بی تفاوت گفت:اوکی. اگه اینطوریه منم حرفی ندارم.

از جاش بلند شد همون طور که به سمتہ در میرفت وسطہ راه برگشتو گفت:

بہترہ همینجا خدا حافظی کنیم. چون دارم میرم از اینجا . واسه داد گاہم

وکیلیم میاد.

آخرین نگاهشو بهم انداخت و از در رفت بیرون.

و نفہمید کہ با رفتنش قلبمو بہ اتیش کشید.

نفہمید کہ بدونہ اون میمیرم.

نفہمید کہ خیلی وقتہ این قلبہ لعنتی واسه اون میتپہ.

نفہمید کہ قلبم ہزار تیکہ شد.

نفہمیدو رفت.

سودا.

مثہ یہ روحہ متحرک از داد گاہ زدم بیرون.

با دادنہ رشوہ بہ متخصص دادگاہ بلاخرہ بہ ہزار زحمت راضیش کردم کہ دہنشو ببندہ و حاملہ بودنمو لو ندہ.

یعنی واقعا این بود پایانہ زندگیم؟؟

این بود قولی کہ بہم دادہ بودی کیارش؟؟؟

این بود اون تکیہ گاہی کہ با یہ خداحافظی جاشو بہ تاریکی دادہ بود؟؟

زندگیمو ازم گرفتی کیارش.

انتقامتو بلاخره گرفتی.

اره انتقامتو گرفتی. منو نابودم کردی.

ولی دنیا ادامه داره.

نمیدونستم با پنهون کردنه بچم ازش کاره درستی کردم یا نه.

بدونه توجه به صدا زدناي اقاي مستوفي وکیلله خانوادگیمون. از داد گاه دور شدم.

هنوز مامانینا خبر نداشتن از کیارش جدا شدم.

توی حالو هوای خودم بودم که با پیامکی که برام اومد. گوشیمو از تو جیبم در اوردم.

((انتقام؟؟ یا بخشش؟؟))

گیج داشتم به پیام نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد.

جواب دادم.

:چی شد؟ یعنی به همین زودی ازش گذشتی؟

:باز چی میخوای؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟

:پوففف زیره پام علف سبز شد. اصلن وقت شناس نیستی ساعت خیلی وقته از پنج گذشته.

تازه یاده حرفای چند روز پیشش افتادم.

باید میفهمیدم کیه که از همه ی نقشه هام خبر داره.

پس گفتم: کجا؟

:خیلی حواس پرته. کافه صدف.

اگه تا نیم ساعت دیگه اومدی که اومدی نیومدی باید قیده انتقامو بزنی چون تنهایی ازش بر نمیای.

:تا نیم ساعت دیگه اونجام.

خودمو تو بیست دقیقه رسوندم به کافه.

یکم سرو و عضو درست کردم با یه بسم الله وارده کافه شدم.

غافل از اینکه این قرار اصلا واسه زندگیم خوب نبود.

قافل از اینکه باعث نابودیه زندگیه خودمو کیارش شد...

سرمو دور تا دور کافه چرخوندم.

با کسی که دیدم دهنم تا آخرین حد باز شد.

به همه فکر میکردم غیره اون.

با پاهای لرزون رفتم طرفش.

ولی اون با برقی که از چشمش میبارید داشتم منو نگاه میکرد.

رسیدم سره میز.

:چرا صدام کردی؟

خیلی ریلکس گفتم: میتونی بشینی حرف های زیادی دارم واسه گفتن.

نمیخواستم بهش اعتماد کنم ولی کارم پیشش گیر بود.

برای همین نشستم.

:خب؟ زیاد وقت ندارم حرفاتو بگو.

ولی اون انگار اصلن نشنید.

:چایی؟ یا قهوه؟؟

عصبانی کوبیدم رو میز و بلند شدم.

:میگی یا برم؟

خیلی بی خیال تکیه داد به میز و پاشو انداخت رو اون یکی پاش.

:چایی؟

از عصبانیت میلرزیدم.

تا خواستم برگردم و برم.

با صداش متوقف شدم.

:فکر نمیکنم کیارش وقتی بفهمه بچشو ازش مخفی کردی عکس و العمل خوبی نشون بده.

برنگشتم.

:چرا گفتمی پیام اینجا؟

:تو فکر کن واسه کمک.

یه پوزخند زدمو برگشتم طرفش.

توی چشمش زل زدمو گفتم: حتما در رای رضای خدا؟

:حالااا یعنی کمک نمیخواهی؟

خم شدم رو میزو زل زدم تو چشمات.

:چی به تو میرسه؟ چرا سنگه منو به سینه میزنی؟ یعنی باور کنم واقعا کلکی تو کارت نی؟

اونم خم شد رو میز فاصله ی صورتامون بیشتر از سه سانت نبود.

:میتونی امتحان کنی.

:در عوضش؟؟

:توام میتونی به من کمک کنی.

:چه کمکی؟

:انتقام از کسی که زندگیمو نابود کرد. عشقمو ازم گرفت.

انتقام از یه قاتل. انتقام از کسی که کله هستو نیستمو ازم گرفت.

:چطور کمکت کنم؟

خیلی اروم کناره گوشم گفت:کمکم میکنی همون طور که زندگیمو ازم گرفت زندگیشو بگیرم.

یه لحظه از نفرته صدات تنم یخ بست.

:کیه؟

همون طوری که میرفت عقب خنده ای کردو با حرصه خاصی که تو نگاش بود گفت:

بهت تبریک میگم . زیاد دور نی. دشمنه من دشمنه تو ام هست

.پس با یه تیر دونشون میزنیم.

با تعجب گفتم:منظورت چیه؟

بلند شد. و همونجوری که کنشو مرتب میکرد. نگام کرد.

منم بلند شدم قدم تا سره شونه هاش میرسید.

:زندگیه کیارشو میخوام.

دیگه چیزی نمیشنیدم.

انگار گوشام کر شده بود.

این چی میگفت؟؟؟

تا به خودم اومدم و دنبالش گشتم دیدم نیست.

صدای پیامه گوشیم بلند شد.
((فردا تو عمارتم میبینمت. کم کم باید شروع کنیم. کیارش داره برمیگرده)) .
پیام ناشناس بود ولی خیلی خوب میشد فهمید کیه.
ذهنم خیلی درگیر بود. این چه انتقامی بود؟ واسه ی چی؟
مگه کیارش با این ادم چیکار کرده بود؟
کلافه از کافه زدم بیرون.
تاکسی نگرفتم.
دلم هوای ازاد میخواست.
به طرفه عمارت راه افتادم.
کیارش چند روزی بود که رفته بود المان. واسه راستو ریست کردنه کارای شرکتش. از وکیلش شنیدم.
رسیدم دره عمارت گفتم مش رحیم درو برام باز کنه.
وقتی پامو گذاشتم تو عمارت تنم از تاریکیش لرزید.
همه جا خاموشی بود.
یه غمه خاصی تو دلم نشست.
صدایی رو کناره گوشم حس کردم.
:از وقتی رفتن اینجا دیگه اون عمارت نمیشه خانوم،
با ترس برگشتم.
:مش رحیم چیکار میکنی؟ ترسیدم.
با غم نگام کرد.
:خانوم بد کردین. بد.
وقتی به خودم اومدم مش رحیم رفته بود.
مگه تقصیره من بود. کیارش خودش خواست.
مجبورش نکردم.
بغض گلومو گرفته بود.
حالا با این بچه چیکار می کردم.

اگه ازم پرسید پدرم کجاس چي بهش بگم؟؟
یک قطره اشک از گوشه ي چشمم پایین چکید.
و این شد سر اغازه اشکایی که روی گونم جاری شدن.
به طرفه عمارت دویدم.
خودمو پرت کردم تو و زدم زیره گریه.
تکیمو دادم به دره سالن و لیزخوردم رو زمین.
:کیارش مگه من چیکار کرده بودم؟ این بود قولی که بهم دادی؟ ن بود اون زندگی که قولشو بهم دادی؟

از ته دل زار میزدم.
مطمعن هرکي میشنیدصدای گریه هامو دلش ریش میشد.
حالا تنها بودم . تنهایی تنها.
تنها امیدم این بچس.
اگه اونم ازم بگیرن؟؟
اینقد گریه کردم که نفهمیدم کي همون جلوی در سالن خوابم برد.
صبح با کسلی از خواب بیدار شدم.
گوشیمو برداشتم ببینم ساعت چنده که چشمم گرد شد.
12ظهره.
بدو بد و بلند شدمو رفتم توی اتاق.
یه دوشه مختصر گرفتمو اومدم بیرون.
رو به روی ایینه وایستادم.
دستمو روی شکم گذاشتمو نوازشش کردم.
بلخندی زدم.
حسش میکردهم.
یه حسه شیرین بود.
نمیدونم چند دقیقه تو همون حالت بودم که با صدای گوشیم به خودم اومدم.
برش داشتمو بدونه نگاه کردن بهش جواب دادم.

بله؟

؟: به خانومه سحر خیز. صبحتون بخیر. یه موقعه قرارتون دیر نشه ها.

اخ واقعن یادم رفته بود.

:تا نیم ساعت دیگه اونجام.

؟: اوکی خوابت نبره دوباره، بای.

این جمله رو جور ی با حرص گفت که خندم گرفت.

یه تیپه ساده زدمو از عمارت زدم بیرون.

همون جور که داشتم به آینده ی نامعلوم فکر میکردم به طرفه مقصد روندم.

وقتی رسیدم شیشه هارو کشیدم بالا و از ماشین پیاده شدم.

یکی از بادبگاردای دمه در اومد جلو و سویچه ماشینو گرفت.

:بفرمایید خانوم اقا خیلی وقته منتظره شما هستن.

رفتم داخل.

نمیدونستم آینده ای این کارم چی میشه.

فقط اینو میدونستم که منم میخواستم حتی واسه یه بارم که شده از حق دفاع کنم.

میخواستم مئه کیارش بی رحم باشم.

میخواستم زمین خوردنشو ببینم.

همون طور که اون دید.

میخواستم نفرتو از چشم بخونه.

میخواستم تقاصه همه چیو پس بده.

از همه بد تر تقاصه بچه ی بی گناهمو...

با فکر به این که یه تیکه از وجودمو ازم گرفته حسه انتقامم بیشتر شد و سرعتمو بیشتر کردم.

هنوز دستم سمت زنگ نرفته بود که یه خانومی درو باز کرد.

:خوش اومدین خانوم بفرمایید اقا بالا منتظرتونن.

منم یه سلام کردم به اون راهرویی که اشاره کرد رفتم.

:خانوم از این طرف اقا تو اتاقه کارشون هستن. بفرمایید.

مرسي لطف كردين . بقیشو خودم میتونم برم.

دره اتافو زدم.

:بیا تو.

درو باز کردم رفتم تو.

مته همیشه با کتو و شلواره مخصوصش نشسته بود روی صندلیش که پشته میزه کارش بود.

سرش با چند تا پرونده گرم بود که با صدای من سرشو آورد بالا و از زیره عینک نگام کرد.

یکم عینکشو رو چشمش جا به جا کردو از روی صندلی بلند شد.

:چه عجب خانوم بلاخره شرف یاب شدن!

به شدت از تیکه متنفر بود.

رفتم رو نزدیک ترین مبل نشستم.

:تیکه ننداز. کارتو بگو.

فکر کنم از حرفم خوشش نیومد چون یه اخم کردو نشست دوباره سره جاش.

یوآش گفت ولی من شنیدم.

:بلاخره اون زبونتو کوتاه میکنم.

:تو خوابم نمیبینی.

با تعجب سرشو آورد بالا و نگام کرد.

خودمو زدم به بی خیالی و خیلی ریلکس نگاش کردم.

:چیته مته بز نگا میکنی؟ آگه کاری نداری برم؟

:خیلی پرویی

:انگار فایده نداره بای.

تا خواستم از جام بلند شم با حرفی که زد کنجاو شدم. و دوباره نشستم.

:یه خبر برات دارم ولی نمیدونم زیاد خوشت بیاد یا نه.

با کنجاوی نگاش کردم.

:و اون خبر چیته؟

:امم من بهت نمیگم . یکی دیگه میگه.

و موبایلشو در آورد.

یه شماره گرفتم گوشیه گذاشت رو میز.

گذاشتش رو بلند گو.

بعده چندتا بوق بلاخره صدایی از اون وره خط اومد.

با تعجب داشتم گوشیه نگاه میکردم.

به سلام داداش چطوری؟

مهران با یه نگاهه خبیث منو نگاه کرد و جواب داد.

:خوبم مرسی.

:چه خبر؟

:هیچی.

یه پوزخند زد و دوباره گفت: خبرا پیشه شماس.

انگار با این جملش سپیده زوق مرگ شد.

:وای داداش خیلی خوش حالم. بلاخره ماله خودم کردم.

:قراره عقدو عروسیو کی گذاشتین؟

همین طور داشتم با دهنه باز نگاهش میکردم که با جوابی که سپیده داد نفسم گرفت.

:نمیدونم. کیارش که میگه هر چه زود تر بهتر.

بزور نفسم بالا میومد.

مهران همونجور با پوزخند زل زده بود بهم.

:اوکی مبارکه. سپیده کار دارم بای.

وقتی تماسو قطع کرد. به زور خودمو نگه داشته بودم که نزنم زیره گریه.

یه قطره اشکه سمج داشت از گوشه ی چشم میومد پایین.

نمیخواستم مهران فکر کنه ضعیفم بخاطره همین سریع بلند شدمو پشتمو بهش کردم.

مهران پشته سرم و ایستاد: این بود اون اقایی عاشق پیشه؟

جوابم فقط سکوت بود.

کیارش واقعا ضربه ی بدی بهم زده بود.

پس بگو همه ی اینا بهانه بوده که منو از سرش باز کنه.
 :نمیخوای از شوهره ثابت دفاع کنی؟
 بازم جواب ندادم.
 فقط تنها چیزی که تونستم بگم این بود.
 :از کی شروع میکنیم؟
 مهران انگار جا خورد.
 ولی بعده یکم مکث جواب داد.
 :همین امشب چطوره؟
 با تعجب برگشتم طرفش.
 ولی اون بی توجه به کنج کاویم رفت طرفه میزش.
 :امشب کیارش پرواز داره. و بهترین زمان برای شروع انتقاممون.
 برگشتو نگام کرد.
 :خیلی خوب کاره من چیه؟
 یه طرفه لبش رفت بالا.
 :خیلی سادس فقط چند دقیقه نقش بازی کردن . بعدشم تا دوماهی نا پدید میشی. ولییی...
 :ولی چی؟
 :تازه بعده اون نمایشه اصلیمون شروع میشه.
 با کنجکاو ی زل زده بودم بهش.
 :خب؟ بقیش؟
 :فعلا تا همینجام زیاد دوستی. بقیش بمونه واسه بعد.
 نخواستم بیشتر از این اونجا بمونم.
 هوای اون عمارت داشت خفم میکرد.
 بدونه حتی خداحافظی زدم بیرون.
 قبله اینکه پامو از عمارت بزارم بیرون برام یه اس ام اس اومد.
 بازش کردم.

((ساعته نه اینجا باش. یادت نره دقیق ساعته نه باید قبل از اینکه کیارش برگرده کارمونو تموم کنیم)).

فقط تونستم بگم اوکی.

با حالی زار زدم بیرون.

حالم دسته خودم نبود.

از فکره اینکه کیارش ماله کسه دیگه ای بشه داشتم دیونه میشدم.

یعنی اگه میدونست بچمون زندس بازم این کارو میکرد؟

یعنی اینقد بی رحم بود؟؟

یعنی مردونگیش تا همینجا بود؟

تفتر تمامه وجودمو گرفته بود.

با سرعت بینه ماشینا لایی میکشیدم.

دلم میخواست خودمو راحت کنم ولی بخاطره بچم باید صبر میکردم.

خدایا بهم اینقدری قدرت بده که بتونم تا اخره این بازی دووم بیارم.

تقریبا دورو برای ساعت هفت بود.

یکم تو خیابونا ول چرخیدم تا شد ساعته هشتو نیم.

دوباره برگشت زدم طرفه خونه یی مهران.

سویچو دادم دسته اشکانو رفتم تو.

همین که خواستم پامو بزارم تو عمارت. یهو مهران اومد بیرون.

داشتم با تعجب نگاش میکردم که یهو دوبید سمتمو دستمو گرفت.

داشتم با تعجب به کاراش نگاه میکردم.

:چیکار میکنی دیونه؟

:هیس حرف نزن سودا. پروازه کیارش جلو افتاده باید هر چه زود تر نقشمونو عملی کنیم.

اخم کردم دستمو از تو دستش کشیدم.

:هی هی هی . به لحظه اون وقت دقیقا نقشه من این وسط چیه؟

چشم غره ای بهم رفتو دوباره منو دنباله خودش کشید.

پوففف.

دره ماشینشو واسم باز کرد.
پس ماشینه خودم چي؟
اشکان میبره دمه دره عمارت.
دیگه فرصت حرفه دیگه ای بهم نداد.
از عمارت خارج شدیم.
عمارت‌ه مهران یکم دور تر از عمارت‌ای دیگه بود..
یعنی از روستا جدا بود.
و دور تا دوره اونو جنگله بزرگی گرفته بود.
سرمو به شیشه چسبوندم.
با حسه چیزه نرمی رو دستم سرمو برگردوندم طرفه مهران.
به دستم نگاه کردم.
مهران دستمو گذاشت بود رو دنده و دسته خودشو گذاشته بود رو دسته من.
با درد چشامو بستم.
سودا؟
همم؟
م: همم چیه دیونه حداقل بگو جانم.
باش منتظرم بودم تو بگی.
پشته چشمی براش نازک کردم دوباره چشامو بستم.
مهران یکم خندید.
با حرفی که زد کامل برگشتم طرفشو با تعجب نگاهش کردم.
نه جدي . یه سوال ازت میپرسم . ولی خواهشا مسخره نکن اوکی؟
حالا تا چي باشه.
برنامت واسه آینده چیه؟
فکرم پر کشید سمته بچم.
یه لیخند زدم.

:هیچی. تنها چیزی که میخوام یه زندگیه بدونه دغ دغه با بجمه.

:بهش میگی باباش کیارشه؟

:کی؟

:خنک بچتو میگم.

:اهان نه.

احساس کردم از این حرفم یه لبخند زد.

توجهی نکردم.

دیگه تا مقصد هیچ کدومون حرف نزدیم.

جلوی یه پرت گاهه خیلی بزرگ تو چهل کیلو متریه لواسون ایستاد.

با تعجب پرسیدم: مهران مطمئنی درست اومدیم؟ ما لواسون چیکار داریم؟

مهران یه نگاه به بیرون انداخت و برگشت سمتم.

با لبخند گفت: نه درست اومدیم عزیزم.

بپر پایین که میخوام هر چه زود تر خورد شده کیارشو ببینم.

از کاراش سر در نمی اوردم.

با چیزایی که از کیارش شنیده بودمو چند ماه دیگه با سپیده ازدواج میکرد

از این کارای مهران تعجب کرده بودم.

اومد طرفه دره ماشینو بازش کرد.

پیاده شدم.

قبله اینکه پامو بزارم بیرون مهران گفت: گوشیتو بیار.

گوشیمو برداشتمو رفتم طرفش که کناره پرتگاه ایستاده بود.

سر از کاراش در نمی اوردم.

:خیلی خوب. همش تا همینجا بود؟

برنگشت.

از ژستش خوشم اومد.

نزدیکه پرتگاه ایستاده بودو زل زده بود به ماه.

با یه دستش داشت سیگار میکشید اون یکی دستشم گذاشته بود تو جیبه شلوارش.
تازه اوله راهه خانومی صبور باش.

تا وقتی با چشمای خودم نابود شدنشو نبینم دلم اروم نمیگیره.
همونجور که من نابود شدم. تا خار شدنشو
نبینم نفرتم کم نمیشه. تا از پا در اومدنشو نبینم دلم اروم نمیشه.
زندگیمو ازم گرفت منم ازش همه زندگیشو میگیرم.
به چشماش زل زدم.

یه لحظه از نفرتی که تو چشماش شعله کشیده بود ترسیدم.
از شدته عصبانیت میلرزید.

مهران!

وقتی فهمید ازش ترسیدم سعی کرد خشمشو کنترل کنه.
یهو سرشو گذاشت رو شونمو دستاشو دورم حلقه کرد.
از چیزی که می دیدمو میشنیدم هم متعجب شدم هم ناراحت.
دلم برارش سوخت.

صدای هق هقه مهران تنها صدایی بود که میومد.

مثله پسر بچه ها که تو بغله مامانشون گریه میکنن تو بغلم گریه میکرد.
بی اختیار منم اشکام جاری شدو دستام پشته کمرش نشست.
همون جور که داشتم پشتشو نوازش میکردم گفتم:

مهران مامانم همیشه یه چیزی بگم گفت. میخوای بدونی چی؟

مهران همونجور که گریه میکرد با صدای دورگه که بخاطره بغضه تو گلوش بود گفت: چی؟
لذتی که تو بخشش هست تو انتقام نیست.

مهران میدونم بخاطره رز خیلی ناراحت شدی ولی با انتقام چیزی درست نمیشه. نه تنها درست
نمیشه بلکه بد تر با عثه نابودی خودتم میشه.

یهو از بغلم اومد بیرونو با اخم گفت: میدونستم جا میزنی. اشکالی نداره.

میتونی بری آگه پشیمون شدی خودم تنهایی هم میتونم تا آخرش برم.

اومد نزدیک ترو زل زد تو چشمام.

:اینو بدون سودا آگه با من باشی پشتتم ولی آگه با اون باشی

توام واسم فرقی با اون عوضیه بی ن.ا.م.و.س. نداری تو رو هم زیره پاهام له میکنم.

باز برگشته بود به مهرانه قبل.

خواست به سمت ماشین بره که از پشت دستشو گرفتم.

تا اینجا اومده بودم پس باید تا آخرش میرفتم.

حالا دیگه کیارش و عشقی که بهش داشتم واسم مهم نبود.

تنها چیزی که از این به بعد بهش فکر میکردم بچم بود.

:ظاهرا که تو زدی زیرش.

با حرفم برگشت.

بهش لبخند زدم.

:ممنونم که هستی.

همونجوری داشت نگام میکرد که احساس کردم صورتش داره لحظه به لحظه میاد جلو.

دست پاچه کشیدم عقبو گفتم:م..میگم چیزه.. اهان. فکر نمیکنی دیر شده.؟

مهران که اصن تو این دنیا نبود گفت:چی دیر شده؟

:عجب خنگی هستیا . مگه نگفتی قبله پیاده شدنه کیارش از هواپیما باید کارمونو تموم کنیم؟

:اخ خوب شد یادم انداختی.

:بدو گوشیتو در بیار.

گوشیمو در اوردم.

:شماره یه کیارشو می گیری و تیره خلاصو میزنی اوکی؟سعی کن طبیعی باشه.

و همون جور که داشت میرفت طرفه ماشین یه کلته سیاه طرفم پرتاب کرد.

تو هوا قاپیدمش.

:لازمت میشه.

رفت کناره ماشین و ایستادو بهش تکیه داد.

با دستاي لرزون شماره رو ، گرفتم.
گوشي رو گذاشتم دره گوشم.
يه بوق.
دوبوق.
بعده سومين بوق بلاخره برداشت.
با شنيدنه صداش دلم لرزيد.
:الو؟
دهنم قفل شده بود. نميدونستم چي بگم.
يه قطره اشک از گوشه ي چشم چکيد.
با صدايي که از اون وره خط اومد دلم ميخواست خودمو از همين جا پرت کنم پايين.
به سختي لب باز کردم.
پس سپيدم با خودش برده بود.
:خوش ميگذره با عشقتون اقا کيارش؟
اشکام همون جوري روي صورتم ميریختن.
کيارش پرسيد: شما؟ ببخشيد متوجه حرفاتون نميشم.
:يعني به همين زودي فراموش شدم بي معرفت؟
صدام بغض داشت هر لحظه ممکن بود. بغض بترکه و کار دسته خودم بدم.
صداي سپيد از اون وره خط اومد.
:کيه عشقم؟
کيارش جوابشو داد: چيزي نيست خانومي تو بدو تو سرما نخوري منم الان ميام.
پس رسيده بود.
از حرفايي که يه زماني به من ميزد ولي الان براي من نبود دلم لرزيد.
ميخواستم همينجا خودمو خلاص کنم.
ولي نميتونستم.
دوباره صداي کيارش اومد: اشتباه گرفتين خانوم.

یهو بغضم ترکیدو پشته گوشي داد زدم.
:اخه نامرد يعني به همین زودي فراموش شدم؟ هان؟
به همین زودي جامو يکي ديگه گرفت؟
به همین زودي قولتو فراموش کردی؟ اره کيارش؟ يعني واقعن اينقد ارزش داشتم؟
يعني حتي يه روزم نتونستي تحمل کني بميرم بعد خبره عروسيتو برام
بيارن؟ اينقد نامرد بوديو من نميدونستم؟
ديگه رسما داشتم با گريه حرفامو بهش ميزدم.
کيارش نا باور گفت:س..سو.. سودا خودتي؟
با عصبانيت داد زدم:اره منم هموني که به نابودي کشونديش.
هموني که با تمامه بي رحمي بچشو کشتي. هموني که نه به خودش
رحم کردی نه بچش. اره من همون سودام. فقط يه کلمه بهم بگو.
بعده يه مکث گفتم:چرا؟
صدای اونم بغض داشت.
:سودا جان کجايي؟ميام با هم حرف ميزنيم.
:خيلي ديگه واسه حرف زدن دير کردی کيارش خان.
کيارشبا التماس گفت:سودا ترو خدا بگو کجايي؟
همون جوري که گريه ميکردم باقيه حرفامو زدم.
:ديگه درمونه دردم نيستي کيارش. ديگه کيارشه من نيستي.
يعني واقعن ندونستي منه لامصب عاشقت بودمو اين کارو باهام کردی؟ د اخه لعنتي
چرا؟چرا کاري باهام کردی که از عاشق شدن متنفر بشم؟
چرا بختمو سياه کردی کيارش؟
کيارشم با گريه گفت:سودا عزيزم. خانومم بگو کجايي. ترو خدا.
ديگه طاقته يه داغه ديگه از عزيزامو ندارم. اين کارو باهام نکن سودا.
با عصبانيت اشکامو پاک کردم.
:اتفاقا برعکس. من ديگه زندگيم معني نداره.

پس هم خودمو خلاص میکنم هم کاری میکنم که تو تا اخره عمرت عذاب وجدانشو داشته باشی.

کیارش ترسیده گفت: سودا منو نترسون . دیونگی نکن بگو کجایی؟باشه.

من غلط کردم ترو خدا این کارو نکن. برگرد سودا.

دیگه زیادی حرف زده بودم برگشتم طرفه مهران ه

همون جور زل زده بود به منو تکیه شو زده بود به ماشین.

:میرم اقا کیارش. میرم از زندگیت گورمو گم میکنم ولی اینو هیچ وقت فراموش نکن

حداقل با سپیده دیگه این کارو نکن. بهش از پشت خنجر نزن.

غرورشو خورد نکن.

یهو مثله دیونه ها زدم زیره خنده.

همون جور که میخندیدم گفتم: دیدار به قیامت کیارش خان اون دنیا منتظرتم.

گوشیو پرت کردم پایین تنها صدایی ته میومد صدای دادای کیارش بود که التماس میکرد این کارو نکنم.

بهش توجهی نکردم.

اسلحه رو گرفتم طرفه هوا و تو دلم تا سه شمردم.

و شلیک کردم.

از صدای بلندش چشمامو رو هم فشردم.

چشمامو باز کردم . بالاخره تموم شده بود.

مهران با یه لبخند نزدیکم شد.

یه لحظه صدای کیارش قطع شد ولی بعد دوباره شروع کرد به دادو بیداد.

اسممو فریاد میکشیدو به خودش لعنت میفرستاد.

همه چی تموم شد به همین راحتی.

به مهران نگاه کردم.

چشماشو بسته بودو داشت با لذت به صدای فریادای کیارش گوش میداد.

گوشی قطع شد.

خم شدمو برش داشتم.

مهران با صدایی که توش خوش حالی موج میزد گفت:

این از اولین ضربه کیارش خان. نشونت میدم خیانت به من چه توانی داره. هه منتظره بعدیاش

باش.

رفتم طرفه ماشین.

اونم بعده چند دقیقه اومد طرفه ماشینو سوار شد.

:خب خب خب به مناسبتہ پیروزیمون

شما خانومه زیبا رو به رستوران برای شام دعوت میکنم.

نگاش نکردم.

خم شد کناره گوشمو گفت:قبول میکنی؟

:سرم درد میکنه.

مهران نگران گفت:میخواهی بریم دکتر؟ رنگم پریده.

دستم رو سرم گذاشتو به اینده یه نامعلوممون فکر کردم.

به زور جواب دادم:نه برو خونه.....

کیارش

دیونه شده بودم.

خدایا من چیکار کردم؟

منه لعنتی چیکار کردم؟

با صدای گلوله ای که از پشته گوشي شنیدم قلبم از جا کنده شد.

مثله دیونه ها پشته گوشي سودا رو صدا میزدمو به خودم لعنت میفرستادم.

رو زانو هام افتادم.

گوشیو با عصبانیت پرت کردم طرفه دیواره سرایداری.

بلند فریاد میکشیدمو اشک میریختم.

مته ادمایی که به جنون رسیدن با مشت به جونه درو دیوار افتاده بودم.

شیشه ی پنجره رو با مشت خورد کردم.

به خونی که از دستم میزد بیرون توجهی نکردم.

با عصبانیت از پله ها رفتم بالا.
 من اون لعنتي رو میکشم.
 حالم دسته خودم نبود.
 با عصبانیت داد زدم: سپیده.
 سپیده با وحشت اومد تو پزیرایی.
 رنگش پریده بود.
 چي شده کیا؟
 با عصبانیت داد زدم.
 میکشمت ز نیکه.
 بطرفش رفتم.
 از ترس دستشو گذاشت جلوي صورتش.
 یقشو گرفتمو کوبیدمش تو دیوار.
 خون جلو چشممو گرفته بود.
 سپیده با ترس گفت: کیارش تو چت شده؟ چي شده؟ چرا اینطوري شدي؟
 ولي من فقط گلو شو بينه دستام گرفته بودمو فشار میدادم.
 نمیتونست نفس بکشه با دستاش از گردنم اویزون شده بود و با چشاش التماس میکرد و لش کنم.
 ولي ديگه واسم مهم نبود.
 حالا که سودا رو ديگه نداشتم دنيا واسم ارزشي نداشتم.
 با فکرة این که ديگه ندارمش بيشتري گلو شو فشار دادم.
 تقریبا از هوش رفته بود که و لش کردم رو زمينو
 يه لگده محکم زدم تو شکمش که پرت شد و سرش با یخچال اثابت کرد.
 از خونه زدم بیرون.
 سواره ماشينم شدم باید هر چه زود تر سودا رو پیدا میکردم.
 شاید هنوز اميدي باشه.
 رفتم عمارته شهرام خان.

دره عمارت ماشینو پارک کردم بدونه بستنه دره ماشین به سرعت به سمت عمارت دویدم.
 با دو دست دره عمارتو میزدم.
 داد زدم:سوا.
 سودا بیا بیرون.
 لعنتی بیا بیرون.
 اینقد در زدم که مش رحیم اومد درو با وحشت باز کرد.
 بدونه نگاه کردن بهش به سمت عمارت رفتم.
 رسیدم به در همانا اومدن شهرام خانو بقیه به بیرونه عمارتم همانا.
 رفتم سمت شهرام خانو یقشو گرفتم.
 تو صورتش داد زدم:سودا کجاس؟؟؟؟
 با تعجب گفت:چرا؟ تو با سودا چیکار داری؟
 یقشو ول کردم دوباره داد زدم:بهت گفتم سودا کجاس؟
 سامان و سمیر خواستن به سمت بیان که شهرام خان جلوشونو گرفت.
 :اینم یکی دیگه از نقشه هاته؟؟اره؟؟ فکر کردین من خرم؟هان؟
 شهرام خان عصبانی شدو برگشت تو صورتم توف انداخت.
 :چی میگی تو مرتیکه هان؟د اخه مرتیکه اگه گذاشتم
 زنده بمونی فقط بخاطره دخترم بوده. وگرنه از هستی نیستت می کردم. عوضی اگه
 دخترم جلو نمیگرفت الان زیره خاک بودی،
 با نفرت خاصه نگاه میکرد.
 مردمکه چشمام شروع کرد به لغزیدن.
 :حوصله ی مسخره بازی ندارم . فقط بگو سودا کجاس؟نقشتون چیه؟
 فکر کردین من واقعا باور کردم که خودشو کشته؟هان؟
 تموم شدن حرفم مصادف شد با افتادنه خورشید خانوم رو زمین.
 با وحشت اون طرفو نگاه کردم.
 داد زدم :ماماننننن.

تازه همه متوجه اون شدن چون پشته همه و ایستاده بود.
سمیر: یا حسین.

زود تر از همه دویدم طرفه مامان خورشید.

با دست چنبدباري زدم تو صورتش.

من: مامان خورشید مامان.

سمیرو سامان اومدن بلدنش کردن و به سرعت رفتن طرفه در.

منم خواستم برم که شهرام خان عصاشو زد رو سینمو جلومو گرفت.

با عصبانیت گفت: کیارش وای به حالت زخم چیزیش بشه.

وای به حالت . تقاصه این مزخرفاتو پس میدی.

با نفرت زل زد تو چشمامو بعدش رفت.

مغزم درحاله ترکیدن بودن.

احتمالا اونام خبر نداشتن.

یه حسی بهم میگفت زندس.

بهم میگفت زندیکمه.

احساسه خفگی میکردم.

دیگه توانشو نداشتم مته کیان سودام از دست بدم.

سرمو بالا کردم داد زدم: خدا.

رو زانو افتادم زمین.

خدایا دیگه توانشو ندارم.

دیگه طاقته این یکیو ندارم.

چکیدنه اولین قطره اشکم مساوی شد با شکستنه بغضم.

با نشستنه دستی روی شونم به خودم اومدم.

پشته سرمو نگاه کردم.

مش رحیم با چشماي اشکی نگام میکرد.

:دروغ بود همه چی نه؟

سرمو انداختم پایین،
نمیدونم بابا رحیم. نمیدونم خودمم نمیدونم.
یعنی چی پسرم؟ سودا خانوم از دیروز تو اتاقتشون هستن . تو چطور همچین چیزی میگی.
نه نهههه این امکان داشت.
با تعجب گفتم:ت...تو مطمئنی؟
سرشو تکون داد.
خیلی سریع شروع کردم به دویدن.
خدایا ازت خواهش میکنم همه چی خواب باشه.
خواهش می کنم سودامو دیگه ازم نگیر.
ازت خواهش میکنم تنها دختری که تو زندگیم از ته قلبم خواستمش ازم نگیر.
رسیدم به اتاقتش.
بعده کمی مکث درو باز کردم.
درو تا دوره اتاقتو گشتم.
ولی از سودا خبری نبود.
تنها چیزی که توجهمو جلب کرد برگه ای بود که روی عسلیه کناره تخت بود.
برطرفش رفتمو برش داشتم.
شروع کردم به خوندن.
((مامانه گلم الان که این نامه رو میخونی معلوم نیست زندم یا مردم.
ولی خواستم ازت بخوام منو ببخشی . نپرس چرا که خودمم نمیدونم دلیله کارم
چی بود.
ولی مطمئن باش بخاطره این ازدواجه اجباری نبود.
اتفاقا این ازدواج منو به بیشتره ارزو هام رسوند.
به عشقه زندگیم.
به حسه مادر شدن.
هه هرچند تاریخ انقضاش خیلی کم بود ولی...))

به چندماه زندگی که واقعا حس کردم خودمم.
مامانم بخدا سخته ببینی عشقت ماله یکی دیگه میشه. بخدا دیگه توانشو نداشتم.
اگه این کارو نمیکردم زنده بودم ولی یه زنده ی بی تحرک.
پس همون مردنم بهتر بود.
هیچ کدوم از این اتفاقا تقصیره کیارش نبود مامانم.
مقصره اصلی خودم بودم.
نباید غرورشو میشکستم.
نباید مرد بودنشو زیره سوال میبرم.
نباید...
خب امید وارم منو درک کنین بخاطره کارم.
ترو خدا ببخشین منو هم شما هم بقیه.
امید وارم زندگیه بدونه دردسری بدونه من داشته باشین.
تا دنیا دنیاس دوستتون دارم.
خدا حافظ.
پایینشم به امضا)).
نفسم بالا نمی اومد.
قطره های اشکه روی برگه خبر از حاله خرابه عشقم میداد.
من چیکار کردم باهات؟
من چیکار کردم با زندگیمون؟؟
من چیکار کردم با سودام؟؟
بالشته رو تختو برداشتمو تو بغلم گرفتمش.
خیلی سخت بود بر ام.
خیلی سخت بود دیدنه روزی که عشقت یه جا بدونه جون افتاده و تو ندونی کجاس.
خیلی سخت بود بدونه عشقت زندگی کردن.
یواش یواش داشتم اشک میریختم.

یک ماه بعد...

سودا

با احساسه چیزی روی صورتم چشمامو باز کردم.

ساعت حدودای 8 صبح بود.

خمیازه ای کشیدم.

از جام بلند شدم که مهرانو دیدم.

کنارم روی تخت نشسته بودو داشت با لبخند نگام میکرد.

:سلام صبح بخیر اینجا چیکار میکنی؟

مهران همون طور که صورتمو نوازش میکرد گفت: علیک صبحه توام بخیر. هیچی همین جوری.

دستشو گذاشت روی شکمو گفت: این فندوق کوچولو چطوره؟

دستمو گذاشتم رو دستش و لبخند زدم.

:مرسی خوبه. دیشب یکم شیطونی کرد ولی الان خوبه.

مهران نگران زل زد تو چشم.

:چرا؟ مگه چیشده بود؟

خندیدمو گفتم: هیچی بابا یه کوچولو دلم درد میکرد همین.

اخم کرد.

:مطمعنی الان خوبی؟ میخوای بریم دکتر؟

همون جوری که از جام بلند میشدمو میرفتم طرفه دستشویی گفتم: نه لازم نیست خوبم.

از سوالی که پرسید تعجب کردم.

:سودا گفتمی تولده کیارش کیه؟

کنجکاو برگشتمو زل زدم بهش

:چی شده که بعده یه ماه ازش سراغ میگیری؟

:همین طوری.

:یه ماه دیگه.

:اهان.

دوباره او دم برم طرفه دستشویی که مهران دستمو گرفت.

:سودا.

:بله؟

:برگرد.

وقتی برگشتم طرفش با لبخنده شیطونش مواجه شدم.

با تعجب زل زده بودم بهش که یکی زد رو بینیم.

:سعی کن هیچ وقت هیچ مردیو این طوری نگاه نکنی.

:چجوری؟

بحثو عوض کرد.

یه دستشو انداخت پشته کمرمو یکیم گذاشت رو شکمم.

از این همه نزدیکی معذب بودم.

خواستم برم عقب که سفت چسبید بهم.

نالیدم:مهران.

:جونمم.

:میشه ولم کنی؟

:چرا نشه؟ ولی شرط داره.

زل زدم بهش و منتظره جوابش بودم.

:باید واسم یه کاری انجام بدی. قبوله؟

:تا چی باشه.

:دنده نشد دیگه بگو باشه تا ولت کنم.

و منو بیشتر به خودش چسبوند.

:خیلی خوب ولم کن.

:یعنی قبوله؟

:باشه حالا بگو چیه.

:یادته بهم گفتی دیگه پیشه کیارش برنمیگردی؟

اره خوب که چي؟

سودا من نميخوام واسه بچت مثله عموش يا دايش باشم.

تعجب کردم.

منظورت چيه؟

مهران لبشو آورد نزديکه گوشمو گفت: ميخوام اين بچه منو بابا صدا کنه.

همچين گردنمو کشيدم بالا که فکر کنم شکست.

با داد گفتم: هيچ معلوم هست چي ميگي؟

مهران يه لبخند زدو گونمو نوازش کرد.

واضحه بود. من ميخوام سر پرستيه اين بچه رو قبول کنم. ميخوام واسش پدري کنم.

با تنفر کنارش زدمو پشتمو کردم بهش.

جناب بچه ي من نيازي به ترحم نداره بدونه پدرشم ميتونه زندگي کنه.

دستمو گرفت.

سودا جان . من قصده ترحم نداشتم . فقط ميخوام اين بچه بي شناسنامه نمونه.

نميخوام طعمه بي پدري رو بچشه. درضمن اگه کيارش يهو

پيداش شدو گفت پدرش کيه چي ميگي؟ هان؟ دوست داري بگيره اونو ازت؟

از يه طرف راست مي گفت از يه طرفم نه.

شايده اگه قبول مي کردم بهتر بود.

راجبش فکر ميکنم.

برقه خوش حاليو تو چشماتش ديدم.

به خودم که اومدم تو هوا بودم.

يه جيغ زدم.

مهران بزارم زمين ديونه.

ولي مهران با سر خوشي ميخنديو منو ميچرخوند.

بعده چند دقيقه گذاشتم پايين.

جوري بغلم کرد که گفتم الانه که از وسط نصف شم.

یکم بخاطره فشاره زیادش شکم درد گرفت و اخم در اومد.
مهران یهو ولم کردو زل زدم بهم.
خاک تو سرم چت شد؟ ببخشید هیجان زده شدم.
طلبکارانه گفتم: زدی بچمو له کردی حرفم داری.
مهران یه لبخنده مهربون زدو گفت: اخ من به فدای اون فنوق.
وقتی سرشو بلند کرد با شیطننت گفت: میگم سودا یه چیزی بگم عصبانی نمیشی؟
نه چی شده؟
مهران همونجور که بطرفه در میرفت یه چشمک زدو گفت:
هنوز دوماهته تپل میل شدیا کلک خخ هرچند بهت میاد خوردنی ترت کرده.
اینقد از حرفش حرص خوردم که حد نداشت.
گلدونه کناره تختو برداشتمو پرت کردم طرفش.
فهمیدو بدو در رفت.
بلند داد زدم: مگه دستم بهت نرسه اسکول.
از بیرون خندیدو گفت: حقیقت تلخه قبول کن که واقعا بهت میاد.
گمشو.
مهران واقعا ادمه بدی نبود.
مصلن بهترین بابای دنیا میشد.
یه جورایی راست میگفت.
بچه که بدونه شناسنامه نمیشد.
درضمن اگه یه روز کیارش یا کسه دیگه ای گفت بچه ی کیه چی بگم؟
لباسامو پوشیدمو رفتم بیرون.
مهران سره میزه صبحانه بود.
داشتم میرفتم سره جام که حرفاش توجهمو جلب کرد.
داشت با تلفن حرف میزد.
پشتش به من بود.

:هنوز همون طوریه؟

:....؟

:دکترش چي میگه؟

:...؟

:پدره من اروم باش درست میشه.

:...؟

:پس کیارش کدوم گوریه؟ زنش تو کماش اونوقت پیشش نیست؟

:...؟

:خیلی خوب آگه تونستم میام یه سر میزنم.

:اهم اهم.

:خیلی کنجکاو شده بودم بدونم چي شده.

:مهران برگشتو منو نگاه کرد.

:یه لبخند زدو گفت:بیایا. بیایا بشین خانومه تپل بیایا صبحانتو بخور.

:اخم کردم و گفتم:عه صد دف گفتم من تپل نیستم.

:خندیدو دستاشو به حالتی تسلیم برد بالا.

:خیلی خوب من تسلیم.

:شروع کرد به صبحانه خوردن.

:منم شروع کردم.

:چشممو دور تا دوره میز چرخوندم.

:مربای البالو بد جور ی چشمک میزد.

:نزدیکه مهران بود بخاطر ه همین گفتم:مهرانی.

:با لبخند سرشو بلند کردو نگاه کرد.

:جونم.

:امم میگم چیزه. میشه اون مر بارو بدی.

:سرشو چرخوند دوره میزو گفت:زو چشم. کدومشو میخوای خانومی؟

:البالو عه.

مربارو گرفت طرفم.

:بفرما عزیزم.

لبخند زدمو گفتم :مرسي.

اونم در جوابم لبخندي زدو گفت:نوشه جونت خوشگلم.

اولين قاشقو که گذاشتم دهنم دهنم اب افتاد.

اممم به به.

وقتي به خودم اومدم ديدم کله شيشه ي مربا تموم شده.

به مهران نگاه کردم داشت با تعجب نگاه میکرد.

:چيه؟چرا اون طوري نگاه میکني؟

يهو زد زیره خنده.

:عه چرا مته بز میخندي. بگو به چي میخندي خوب.

:دختره خوب بري تو ايینه خودتو نگاه کني میفهمي.

بازم شروع کرد به خندیدن.

از تو ايینه قدي تو سالن به خودم نگاه کردم.

کله دماغو گونه هام مربايي شده بود.

خودم خندم گرفت. درست مثله بچه هايي شده بودم که صورتشونو کثيف میکردن.

با دستمال کاغذي صورتمو پاک کردم.

دلم بازم مربا میخواست.

چشمامو مته گربه ي شرک کردم زل زدم به مهران که داشت با آرامش قهوه شو میخوردو روزنامه میخوند.

:مهلان.

سرشو بلند شد.

:اي جونم . تو از اين شکلکام بلدي؟

یکم خنديدو گفت:جانم چيه؟چي میخوای؟

انگشته اشارمو گذاشتم تو دهنمو با مظلوميت گفتم:بازم ملبا موخوام.

لبخند زدو گفت:خيلي خوب الان ميگم فتانه برات بياره.
از جاش بلد شدو رفت طرفه اشپز.
چند دقيقه بعد فتانه برام مربا رو آورد.
رفتم نشستم رو مبل و تي وي رو روشن كردم.
مهران درحالي كه داشت كتشو ميپوشيد اومد طرفم.
بالاي سرم وايستادو پيشونيمو ب*و**سيد.
زل زد تو چشمامو گفت:مراقبه خودت باش من بيرون چندتا كار دارم باشه؟
:همچنين بسلامت.
يه چشمك زدو از دره سالن بيرون رفت.
كيارش
صداي همسايه طبقه بالايي رو مخم بود.
سرم داشت منفجر ميشد.
از صبح اين پنجمين ارامبخشي بود كه خورده بودم.
كله اتافو دوده سيگار گرفته بود.
رفتم طرفه ضبطو روشنش كردم.
اهنگه بخدا از مرتضي پاشايي بود.
دره ترانسو باز كردمو رفتم بيرون.
از جعبه سيگارم يكي كشيدم بيرونو با فندكم روشنش كردم.
تو اين يه ماه مصرفه سيگارم خيلي زياد شده بود.
همش سرفه هاي خشك ميكردم.
يه ماه از مرگه عشقم ميگذره و من هنوز اميد دارم كه زنده باشه.
هيچ كي ازش خبر نداره.
حتي برادرش.
از هركي ميشناختش سراغشو گرفتم ولي كسي نديده بودش.
ديگه كم كم واقعن داشت باورم ميشد كه از دستش دادم.

داشتم کم کم مهرانو درک میکردم.

از دست دادنه عشقت خیلی سخته.

خیلی...

سپیده اون روزی که کتکش زدم سرش به یخچال خورد و سرش خون ریزی کرد.

الان یه ماهه که تو کماس.

هنوز بهوش نیومده.

سودا این چه کاری بود باهامون کردی؟

کم کم مته همیشه اشکام رون شد.

بعده ظهر باید میرفتم دیدنه سپیده.

پدرش شاکي بود که چرا سراغشو نمیگیرم.

نباید به نقشه هامون شک میکردن.

تو این یه ماه اینقد لاغر شده بودم که مامان لاله هم موقعه میومد اینجا فقط التماس میکرد که یه قاشق غذا بخورم.

اهنگ که تموم شد رفتم تو حال و تلوزیونو روشن کردم.

باب اسفنجی میداد.

کارتونه مورده علاقه ی سودام.

چقد این کارتونو دوست داشت.

با یاد اوری خاطرات مثله دیونه ها شروع کردم به خندیدن.

از ته دل میخندیدم.

وسطه خنده هام یهو شروع میکردم به گریه کردن.

از جام بلند شدم.

مته دیونه ها دوره خودم میچرخیدم.

همش خاطراتم با سودا میومد جلو چشمم.

صداش تو گوشم میپیچید.

دستامو اوردم بالا و گذاشتم رو گوشم.

از ته دل داد میزدم.

شده بودم یه دیونه یی به تمام معنا.
 به سمت میزه شیشه ای وسطه سالن رفتمو تو یه حرکت حولش دادم
 که با صدای بدی با زمین بر خورد کرد. و شد هزار تیکه.
 دوست داشتم همیشه چیزو نابود کنم.
 بعدش به طرفه تلوزیون رفتم و کشیدمش.
 اونم افتادو هزار تیکه شد.
 بوفه و وسیله های اشپز خونه و قاب هارو همه رو خوردوخمیر کردم.
 بازم اروم نگرفته بودم.
 به طرفه کمد دیواری رفتم و اخرین بطریه مشروبم از توش در اوردم.
 روی مبل ولو شدمو دره مشروبو باز کردم سر کشیدم.
 داشتم به ایندم فکر میکردم.
 به اینکه بدونه سودام چیکار کنم؟
 چطور زندگی کنم؟
 چطور دوریه عشقمو تحمل کنم؟
 به اینکه نفس کشیدنم چه فایده ای داره دیگه؟
 اهنگو عوض کردم.
 این اهنگو عشقم خیلی دوست داشت.
 اهنگه تو که نیستی پیشم از AP and Arash masih
 بغضه بدی ته گلومو گرفته بودو داشت خفم میکرد.
 بابا و بقیه خیلی اسرار کردن برم عمارت بمونم ولی خودم نخواستم.
 کیانا و کسری صبح و شب اینجا بودن که مبادا بلایی سره خودم بیارم.
 تروخدا نگاه کن کارم به کجا کشیده.
 یکی دوساعتی چرت زدم.
 بلاخره تصمیم داشتم رو پام وایستم.
 باید مقاوم باشم.

باید تحمل کنم.
بلاخره فراموش میکنم.
اون نامرد که به عشقمون فکر نکرد.
پس منم اونو فراموش میکنم.
بهترین تیبی که میتونستم تو این یه ماه بزمو زدم.
ساعت مچی چرمم بستمو با زدنه ادکلنه مورده علاقه ی سودا از خونه بیرون رفتم.
همین که پامو از دره اپارتمان بیرون گذاشتم یه حسی بهم دست داد.
احساس میکردم سودا خیلی بهم نزدیکه.
احساس میکردم هنوزم پیشمه.
احساس میکردم هنوزم داره واسه من نفس میکشه.
ولی زهی خیاله باطل.
ولی خبر نداشتم که واقعا عشقم از دور نظاره گره نابود شدنمه.
خبر نداشتم که چند متر اون ور تر داره کمره خمیدمو میبینه.
خبر نداشتم که داره میبینه از کیارشه یه ماهه پیش چیزی نمونده.
خبر نداشتم که تو دله اونم غوغا بود ولی نمیتونست برگرده.
خبر نداشتم که...

سودا

داشتم با چشماي اشکي به کیارشي که به طرفه ماشینش میرفت نگاه میکردم.
قربونش برم. چقد دلم واسش تنگ شده بود.
((متعجب مشو هنگامی که راهت را کشیده ای و داری از من دور میشوی فقط نگاهت میکنم.
و نمیگریستم.

زیرا برای دیدنت همین یک لحظه باقیست و برای گریستنم قرن ها))

بی اختیار زدم زیره گریه.

چقد لاغر شده بود.

یه لحظه و ایستاد انگار یه چیزیو حس کرد.

یه لبخند اومد رو لبم.

یه لحظه برگشت ولی منو ندید.
چون شیشه های ماشین دودی بود.
غرقه چشماي ابیش بودم که یهو با صدای گوشیم به خودم اومدم.
چشم از کیارش گرفتمو گوشیمو از تو داشبرد در اوردم.
مهران بود.
گذاشتم رو سایلنت.
قطعا اگه میدونست اومدم دیدنه کیارش سرمو میزد.
وقتی دوباره رو به رومو نگاه کردم کیارشم رفته بود.
دستم رو شکم گذاشتم.
همون طور که داشتم نوازشش میکردم گفتم: خدا کنه قیافت به بابات بره مامان قربونت بره.
حسه شیرینی داشتم
حسه اینکه کیارشو از دست دادم ولی هنوز یه یادگاری ازش برام باقی مونده.
دوباره گوشیم زنگ خورد.
خیلی ضایع بود اگه جواب ندم.
گلمو یگم صاف کردم جواب دادم.
ال...
با دادیکه از اون وره گوشی اومد خفه شدمو با تعجب به صفحه گوشی نگاه کردم.
مهران عصبانی داد زد: سودا بخدا میکشمت. اخه کجایی تو دختر؟ هان؟؟
ریز خندیدمو برای ماس مالی کردنه کارم گفتم: خیلی خوب باو خخچ چرا رم کردی. حتمن کار داشتم دیگه.
:اهان اون وقت میشه بپرسم ایم کاره مهمتون چي بود؟
:دیگه دیگه. فضولیش به شما نیومده اقا.
مهران ریز خندید گفت: وروجک هم شیطونی کن میخورمتا. زود برگرد واست سوپرایز دارم.
زوق زده گفتم: چي؟
مهرانه نامردم مثله خودم جوابمو داد: دیگه دیگه فضولیش به شما نیومده خانوم.
و گوشيو قطع کرد.

با حرص گوشيو انداختم رو صندليه كمك راننده.
 بلاخره بعده ساعت ها برگشتم خونه.
 وقتي داشتم ماشينو پارک ميکردم با چيزي که ديدم خشکم زد.
 با ديدنه فرده رو به روم اونم چشم تو چشم نميدونستم چيکار کنم.
 واي خدا همه ي نقشه هام بهم ريخت.
 نابود شدم.
 با صداي مهران که از پشتته سره سمير مي اومد به خودم اومدم.
 سمير با چشمايي گرد شده و دهني باز داشت نگاه ميکرد که با حرفه مهران يه لحظه چرخيد
 طرفه مهران.
 منم از فرصت سو استفاده کردم و پریدم پشتته ديواره عمارتو دويدم اخره باغ.
 مهران
 منتظره سودا نشسته بودم.
 گفته بود الانا ميرسه.
 به ساعت نگاه کردم.
 با تقه اي که به در خورد به خودم اومدم.
 بيا تو.
 در باز شدو ميلاد اومد تو.
 چي شده؟ سودا برگشته؟
 ميلاد: نه قربان افا سمير اومدن ديدنتون.
 يه لحظه خشکم زد.
 با صداي بلندي گفتم: کجاس؟ کي اومده؟ لعنتي.
 به سرعت به طرفه باغ راه افتادم.
 خدای من آگه سمير با سودا رو به رو ميشد همه چي خراب ميشد.
 درسته اول سودا رو براي انتقام ميخواستم.
 ولي حالا بعده گذشتنه اين مدت فهميدم که واقعا سودا يه چيره ديگس.
 ارامشي که کناره اين دختر دارمو کناره هيچ دختره ديگه اي نداشتم.

وقتي که ناراحت ميشد نفسم ميرفت.
وقتي مي دیدمشو نزدیکش ميشدم قلبم از قبل تند تر ميزد.
وقتي دستم روي شکمش نشست از ته دل اون بچه رو حس کردم.
براي اولين بار حسه خوبي داشتم.
چي ميشد آگه اون بچه براي منو سودا بود.
نه سودا و کيارش.
يه لحظه خشم تمامه وجودمو فراگرفت.
به باغ رسيدم با چيزي که دیدم يه لحظه خشکم زد.
ولي زود از بهت در اومدم.
قيافمو خونسرد کردم سمير و صدا زدم.
سودا بعده حرفم فوري پشتنه ديوار قايم شدو دويد پشتنه باغ.
سمير با چشماي گرد شده نگام کرد.
با لکنت گفت:ت...تو...ام...د... دید..دش؟؟
قيافمو متعجب نشون دادم.
:سمير جان خوبي داداش؟ از چي حرف ميزني؟
سمير با چهره ي رنگ پریده نگام ميکرد.
مدام با خودش ميگفت:دیدمش. دیدمش. خووش بود. خواهرم بود. دیدمش. خودم دیدمش.
قيافه ي نگراني به خودم گرفتمو رفتم طرفش.
:سمير جان حالت خوب نيست بيا بريم تو از وقتي که سودا رفته همه بهم ريختن.
بيا بريم تو يکم بشين تا حالت بهتر شه.
زيره بازوشو گرفتمو به طرفه عمارت بردمش.
بي هيچ مقاومتي باهام همراه شد.
اوففف خدارو شکر بخير گذشت.
سمير بعده نيم ساعت رفت.
ميخواست خبر بده واسه چهلمه سودا برم.

هه بیچاره ها خبر نداشتن سودا سالمه سالمه.
توي همین فکرا بودم که سودا از دره عمارت وارد شد.
زل زدم به چشماش.
:سلام خوش اومدي.
سودا خيلي بي حال جوابه سلاممو داد.
اومد روی مبله کناریم لم داد.
امروز بابام بهم خبره بهوش اومدنه سپیده رو داد.
نمیدونم از این خبر باید خوش حال باشم یانه.
واسم مهم نبود.
ولي باید میرفتم دیدنش.
اینطوري بهم شک میگردن که چرا یهویی عییم زده.
سودا رشته افکارمو پاره کرد.
:میگم سمیر واسه چی اومده بود؟
:ها؟ هی..هیچی اومده بود بگه چهلمت فرداس.
حرفم باعث شد سودا پوز خنده عمیقی بزنه.
رومو ازش برگردوندم.
همون طوري که داشتم قهوه مو میخوردم گفتم:اماده باش وقته انتقاممون خيلي نزدیکه.
سودا نگاهه مرموزي بهم انداخت.
بلاخره لب باز کرد:برنامت چیه؟
با تمامه کینه اي که از کیارش داشتم جواب دادم:مثله خودش از پشت خنجر میزنم.
کاري میکنم روزي هزار بار ارزوي مرگ کنه.
کاري میکنم تو اتیشي که خودش روشن کرد بسوزه.
باید مئه من درده از دست دادنه عشقشو بچشه.
باید بفهمه وقتي جسمه بي جونه عشقشو بقل میکنه یعنی چی.
به سودا نگاه کردم.

با لکنت گفت: یی.. یی.. نی.. نی.. چ.. بی؟

یه پوزخند زدمو جوابشو دادم: نگران نباش من مته اون نامرد نیستم.

سودا میدونی واسه یه مرد درد ناک ترین چیزه دنیا چیه؟

سوالی نگام کرد.

با نفرتی که تو چشم موج میزد گفتم: اینکه عشقشو کناره یکی دیگه ببینه.

یه لحظه لرزشه مردمکه چشمای سودا رو دیدم ولی اهمیت ندادم.

همون طور که بلند میشدم به سمتش رفتم.

روی صورتش خم شدمو پیشونیشو عمیق ب* و** سیدم.

توی موهاش نفسه عمیقی کشیدمو ازش جدا شدم.

با عشقی که تو چشمام بود زل زدم به چشمای رنگه اسمونش.

لبخند زدمو همون طور که سرشو نوارش می کردم گفتم: مراقبه خودت باش یکم کار دارم. زود برمیگردم عزیزم.

اونم لبخندی زدو گفت: همچنین.

یه باره دیگه عمیق پیشونیشو ب* و** سیدمو با برداشتنه کتم از روی مبل به سمت ه سالن رفتم.

یه حسای داشتم.

دلم شور میزد.

با دل شوره ی عجیبی خونه رو ترک کردم.

سواره ماشین شدمو به سعید گفتم منو ببره بیمارستان.

باید به سپیده سر میزدم.

سودا

همون جور که داشتم به مهرانو کاراش فکر می کردم خوابم برد.

((با وحشت داشتم به مهرانی نگاه می کردم که از م کمک

میخواست ولی هرچی تلاش می کردم نمیتونستم نجاتش بدم.

با داد اسمشو صدا میزدمو گریه می کردم.

با پرت شدنه مهران از دره ی روبه روم یه جیغ بلند زدمو یهو))..

با نفس نفس از خواب پریدم.
به ساعت نگاه کردم.
ساعت 3 نیمه شب بود.
خونه توی تاریکیه مطلق فرو رفته بود.
از جام بلند شدم.
بلند شدنم همانا تیر کشیدنه استخونه گردنم همانا.
یه اخ کوچیک گفتمو گردنمو گرفتم،
از ساعته پنج اینجا خوابم برده.
تمامه عضلاته گردنم گرفته بود.
به سمته اشپزخونه رفتم.
یه لیوان بدای خودم ریختم.
خبری از مهران نبود.
دلم شور میزد.
به سمته اتاقش راه افتادم.
ثابقه نداشت تا این موقعه شب بیرون بمونه.
توی اتاقش نبود.
نه توی اتاقش نه اتاق کارش.
همونجور سرگردون داشتم دنبالش میگشتم که یهو صدایی از بیرون شنیدم.
یه لحظه ترس برم داشت ولی به فکره این که مهران باشه دره سالونو باز کردم.
دو دل بودم که برم یا نه.
همه جا تاریک بودو هیچ جایی رو نمیشد دید.
به سمته باغ راه افتادم.
همون طوری داشتم راه میرفتم که با شنیدنه صدای ناله ی ضعیفی به پشت برگشتم.
از وحشت زیونم بند آمده بود.
همون طور که داشتم اطرافو نگاه میکردم جلو تر رفتم.

که با سایه ای که روی دیواره عمارت افتاد قلبم ریخت.
از ته دل شروع کردم به جیغ زدن.
از فکره اینکه دزد باشه دلم ریخت.
همونجور که داشتم جیغ میزدم با دستي که روی دهنم قرار گرفت بد تر وحشت کردم شروع کردم
به بلند تر جیغ زدنو کمک خواستن.
ولي با صدایی که کناره گوشم شنیدم یکم دلم اروم گرفت.
((منم سودا . اروم باش))
با ترس برگشتم طرفه مهران.
از چیزی که دیدم دستمو روی دهنم گذاشت.
با بهت داشتم به مهرانی نگاه میکردم که تو صورتش یه جایی سالم نمونده بود.
لباساش خاکی بودو صورتش پره خون.
گوشه ی چشمش کبود شده بودو لبش پاره.
از سرشم داشت خون میومد.
به زور روی پاش بند بود اینو از نفس های کش دارو دردناکی که میکشید میشد فهمید.
با گریه و نگرانی به طرفش رفتم.
با دستام صورتشو قاب گرفتمو با چشماي اشکیم زل زدم بهشو گفتم:
م..مهران چي شده؟کي این بلا رو سرت آورده؟
با اینکه معلوم بود به زور خودشو نگه داشته لبخنده پر دردی زدو گفت:
چ...چي ..زي .نيس..تت عزيز..مم خوب..م.
با نگرانی گفتم:چي چيو خوبی؟به من تکیه کن بریم تو ببینم چي شده؟
انگار منتظره این حرفم بود که خودشو به من تکیه داد.
یه هر قدمی که جلو میرفتیم.
ناله های پر دردش دلمو از جاش در می آورد.
یه کم مونده بود که به دره ورودی برسیم که یهو مهران تو بغلم از هوش رفت.
خیلی سنگین بود . من به تنهایی زورم بهش نمیرسید.

روي زمين خوابوندمشو.

صداش زدم.

اول فکر کردم از درده زیاد از هوش رفته ولي وقتي دستمو روي پهلوش گذاشتم تا دوباره صداش کنم.

چيزه گرميو روي دستم حس کردم.

با وحشت دستمو اوردم بالا و به دستم نگاه کردم.

با دیدنه خونه روي دستم حالم بهم خورد.

ولي الان مهران مهم تر بود.

با داد نگهبانا رو صدا زدم.

بعده چند دقیقه سعیدو میلاد با دیدنمون به طرفمون دویدن.

با گریه بهشون گفتم: ترو خدا یه کاری کنین حالش خوب نیست.

سعید همون طور که سعید میکرد مهرانو بلند کنه به میلاد گفت:

میلاد تو خانومو ببر تو بعدش بیا کمک اقا رو برسونیم بیمارستان تیر خورده.

با چیزی که گفت گریم شدت گرفت.

میلاد همون طور که زیره بازومو گرفته بود منو به طرفه عمارت برد.

:منم میخوام پیام.

میلاد لبخنده دل نشینی زدو گفت:

خانوم نگران نباشین اقا قوی تر از این حرفان قول میدم همین فردا صبح تو عمارت باشن.

به حرفاش توجهی نکردم.

خواستم به طرفه ماشین برم که نداشت و گفت: خانوم اقا خیلی ناراحت میشه اگه بفهمه شما اومدین بیمارستان.

اونم با این وظعتون. محیطه بیمارستان اصلا واسه بچه خوب نیست.

و به شکم که کمی بر امده شده بود اشاره کرد.

با چشمای اشکیم زل زدم بهش.

:قول میدی سالم برش گردونی؟

بازم با همون لبخنده دل نشین گفت: قول میدم. حالا برین تو که اقا رو زود تر ببریم.

با چشماي اشکي رفتنشونو تماشا مي کردم.
نمي دونستم چرا اين همه به مهران وابسته شده بودم.
داشتم ديونه ميشدم.
از فکرة اينکه بلایي سرش بياد داشتم ديونه ميشدم.
نميدوستم اسمہ اين حسو چي بزارم.
مطمعن بودم عشق نيست.
ولي حسي که به مهران داشتم کم تر عشقم نبود.
از خودم مطمعا بودم.
با پاهاي لرزون به طرفه عمارت رفتم.
اول دستامو که پره خون بودو شستم بعدشم به طرفه اتاقم رفتم.
با خستگي روي تخت دراز کشيدم.
اين روزا حس ميکردم بچم تکوناي خفيفي ميخوره.
از فکرة اينکه چند ماهه ديگه ميتونم تو بغلم بگيرمشو حسش کنم غرقه لذت شدم.
با همين افکار به خواب رفتم...
با احساسه نوازشه دستي از خواب پریدم.
با چشماي نيمه باز به فرده رو به روم نگاه کردم.
چشمام داشت از حدقه در مي اومد.
با چشماي قده توپ تنيس داشتم به مهراني نگاه ميکردم که با لبخند نگا ميکرد.
بهو اتفاقاته ديشب يادم اومد و با عصبانيت زدم تو سينش.
:خيلي نامردي خيلي.
جوششه اشکو تو چشمام حس کردم.
با نگراني زل زد تو چشمامو موهامو پشته گوشم زد و گفت: چرا عزيزم ؟
با گريه و عصبانيت گفتم: مگه تو قول ندادي تا اخرش ميموني؟ هان؟ چرا داشتي ميزدي زيره
قولت ؟
نگرانيه چشماش دوباره جاشو به مهربونيه قبل داد.
زل زد تو چشمامو همون جورتي که نزديک ميشد با لهنه مهربوني گفت:

عزیزه دلم به درگیریه کوچیک بود.
با کنجکاو و یکم شیطنت اومد نزدیک تر.
یه چشمک زدو گفت: وایسا ببینم افتاب از کدوم طرف در اومده که پرنسس کوچولو نگرانه ما شده؟ هم؟
خودمم جوابه این حرفشو نمیدونستم.
وقتی جوابی نگرفت.
با همون لبخند اومد جلو و خیلی اروم پیشونیمو ب* و**سید و رفت عقب.
با نگرانی به پهلوش نگاه کردم: خوبی؟ درد نداری؟
مگه میشه تو پیشم باشیو بد باشم؟
یه لبخند به مهربونیه بیش از حدش زدم.
از جاش بلند شد با اینکه نمی تونست به خوبی راه بره ولی سعی میکرد دردشو نشون نده.
همون طور که به سمت در میرفت گفت: میلاد گفت دیشب تا دیر وقت بیدار بودی.
خانومی نه واسه خودت خوبه نه بچمون بهتره استراحت کنی. میگم ناهارتو بیارن بالا.
از این همه توجهش غرقه لذت شدم.
همون طوری که از جام بلند میشدم
داشتم به حرفایی که چند روز پیش مهران راجبه کیارش و نقشمون زد فکر می کردم.
به طرفه در رفتمو زدم بیرون.
از تو اینه ی قدی به خودم نگاه کردم.
یه کت و شلواره قرمز که بخاطره برآمدگی شکم خیلی با نمک کرده بود.
و به خوبی شکمو نشون میداد.
دستم رو شکم کشیدم.
پسر خوشگلم مامان منتظرته. زود تر بیا و منو از این تنهایی نجات بده.
رژه لبه قرمز خیلی به کتو شلوارم میومد.
همیشه دوست داشتم تو خونه هم ارسته و مرتب باشم.
بخاطره همین همیشه سعی میکردم از لحاظه لباسو تیپ بهترین باشم.
از پله ها پایین رفتم.

میخواستم مهرانو صدا بزخم
ولی وقتی سره میزه ناهار دیدمش که تنها نشسته بود حرفمو خوردمو به طرفش رفتم.
غرقه فکر بودو اصلن حواسش به دورو اطراف نبود.
دلم هوسه یکم شیطنت کرد.
از پشت اروم چشماشو گرفتم.
با کاری که کردم به خودش اومد.
دستاشو رو دستام گذاشت.
با حرفی که زد لبخندم عمیق تر شد.
:فکر کردی من به همین زودی عطرتو فراموش میکنم؟
با لبخند برگشت سمتم.
یه لحظه اخم کردو دوباره جدی شد.
:مگه نگفتم ناهارتو میگم بیارن بالا؟ چرا اومدی پایین؟
ناراحت شدم از حرفش.
و بدونه هیچ حرفی رفتم دور ترین نقطه ی میز نشستم.
جوابشو ندادمو سر به زیر شروع کردم به خوردن.
صدای کلافشو شنیدم.
:عزیزم قهری؟
جوابشو ندادم که دیدم بلند شد اومد صندلیه کنارمو کشید بیرون.
با اخم نگاش کردم.
ریز خندیدو گونمو نوازش کرد.
:اخ من فدای اون ناز کردنت بشم نفسم.
دوباره توجهی نکردمو رومو برگردوندم.
مهران صورتمو برگردوند طرفه خودش.
:عزیزم من بخاطره خودت میگم . میدونی که تحرکه زیاد بده برات.
راست میگفت پس خیلی سریع گوشو ب*و**سیدمو کشیدم عقب.

:خيلي خوب باشه.تقصيره من بود.
شروع کردم به صبحانه خوردن.
دیدم هنوز زل زده بهم.
سرمو بلند کردم زل زدم بهش.
:غذاتو بخور نه منو.
ريز خنديدو يه چشمک زد.
:مگه ميشه چشم ازت برداشت.حسابي تپل تپل شديو خواستني.
از حرص داشتم ميترکيدم.
تا دوباره خواست چيزي بگه لقمه اي که واسه خودم گرفته بودمو انداختم ته حلقش.
يه لبخنده بيروز مندانه زدمو دوباره شروع کردم به خوردن.
به چشماي گرد شده ي مهرانم توجهي نکردم.
وقتي صبحانم تموم شد خيلي اروم با دستمال دوره دهنمو پاک کردم.
سرمو اوردم بالا به مهران نگاه کردم هنوز همون طور نگاه ميکرد.
جلوش دست تکون دادم که به خودش اومد.
:خوبي مهران؟
حالا که از تو هپروت در اومده بود جوابمو داد.
:ها؟!...اره خوبم.چطور؟
:هيچي فقط يه ساعته زل زدي بهم . گفتم شايد چيزي تو صورتم پيدا کردي.
خودشو زد به اون راهو مشغوله صبحانش شد.
:نه جونم چه چيزي. فقط يکم خستم.
:خيلي خوب من ميرم بالا کاري باهام نداري؟
خواستم از جام بلند شم که يهو مچه دستمو گرفت.
:سودا. کم کم بايد واسه رو به رو شدن با کيارش آماده شي.
با حرفش يه ترسه عجيبی افتاد تو دلم.
با لکننت گفتم:چ...چي؟

مهران که متوجه ترسم شد هر دو تا دستامو گرفت.
از گرمای دستش یکم دلم قرص شد.
: عزیزم این ترس واسه چیه؟ هان؟ ما پیروزه این داستانییم نه کیارش. اینو خوب یادت باشه.
:ن..نه نمیترسم فقط..
حرفمو قطع کردو اونم بلند شد.
زل زد تو چشمامو گفت: سودا بلاخره دیر یا زود این اتفاق می افتاد مگه نه؟ پس بهتره ارامشه خودتو حفظ کنی.
سعی کردم به حرفاش گوش کنم.
یه نفس عمیق کشیدمو گفتم: خب حالا من باید چیکار کنم؟
با بیخیالی دوباره لم داد رو صندلیو گفت: هیچی فقط..
بعده اینکه نقششو گفت فهمیدم ریسکش خیلی بالاس.
ولی عملی بود.
هنوز همونجا و ایستاده بودم که میلاد با یه پاکت تو دستش اون تو عمارت.
سرشو چرخوند و نگاش رو ما ثابت موند.
وقتی مهران متوجه اومدنش شد بدونه اینکه سرشو برگردونه گفت: اوردی؟
میلاد با غمه خاصی نگام کردو گفت: خوبه بزارشون رو میز بعدش میتونی بری.
میلاد وقتی پاکتو گذاشت رو میز با اجازه ای گفتو از دره عمارت زد بیرون.
با کنجکاو ی زل زده بودم به پاکت.
که با صدای مهران به خودم اومدم.
: سودا تو هنوزم کیارشو دوس داری؟
از سواله غیره منتظرش زبونم بند اومده بود.
نمیدونستم چی بگم.
دوستش داشتم.
خیلیم داشتم.
پدره بچم بود. یه زمانی شوهرم بودم. کسی بود که عاشقش بودم.
ولی میترسیدم بگم.

میترسیدم به مهران چیزی بگمو بعدش اونم منو وسطه راه ول کنه.
وقتی سکوتمو دید گفت: نمیخوام امیدتو نا امید کنم ولی.
با یه پوزخند رو لبش برگشت طرفم.
مطمعن نیستم اون قدی که تو اونو دوست داری و به یادشی اونم همین طور باشه.
با چشمای ریز شده زل زدم بهش.
منظورت چیه؟
مهران به پاکته روی میز اشاره کرد.
و همون طور که به سمتش اتاقش میرفت گفت: فکر کنم این واسه تو باشه.
یه لحظه از حرکت ایستادو گفت: شاید بدردت بخوره تا تو ام مثله من زاته واقعیشو بدونی.
و بعدش به سمتش رفتو کتتشو برداشت و به طرفه دره عمارت رفت.
دو دل بودم.
ولی نمیتونستم جلوی کنجکاویمو بگیرم.
پاکتو برداشتم و درشو باز کردم.
چند تا عکس تو ش بود.
با ناباوری عکسارو پشتته سره هم رد میکردم.
صدای شکستته قلبمو شنیدم.
تنها چیزی که میتونستم بگم همین بود.
چرا من کیارش؟؟؟
سنگه قبرم را نمی سازد کسی!!!
مانده ام در کوچه های بی کسی!!!
عشقم مرا از یاد برد!!!
سوخته ام اگر خاکسترم را باد برد!!!
کناره میز زانو زدم توانه وزنمو نداشتم.
حتی نمیتونستم واسه این حالی که توش دستو پا میزنم گریه کنم.
چرا من کیارش؟

چرا؟

چرا لعنتی؟

نمیدونستم چیکار میکنم.

مهران منو با یه دنیا سوال گذاشتو رفت.

باید باهات حرف میزدم.

کیفمو برداشتم از خونه بیرون زدم.

به طرفه ماشین رفتمو سوار شدم.

موبایلمو در اوردم و با مهران تماس گرفتم و تو کافه ی کناره شرکت باهات قرار گذاشتم.

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم به طرفه کافه راه افتادم.

وقتی وارده کافه شدم مهرانو روی اولین صندلی نزدیک به در دیدم.

به طرفش رفتمو کنارش نشستم.

با دستاش سرشو گرفته بودو فشار میداد وقتی متوجه من شد یه لبخند زد زبون باز کرد:

سلام خانومی چیکارم داشتی؟

کیفمو روی میز گذاشتمو زل زدم بهش.

:من حاضرم... هرچه زودتر شروع کنیم.

میخوام نابودیه اون نامردو به چشم ببینم.

مهران چشماش برق زد.

:سودا تو مطمئنی؟

:مطمئنم.

دستامو گرفتمو گفتم: بهت قول میدم از خودتو بچت محافظت کنم.

نمیزارم بلایی سره شماها بیاد.

بهت قول میدم.

:میدونم مهران . کی باید شروع کنیم؟

:سه روز دیگه.

:مطمئنی کاره درستیه؟ اگه شک کنه چی؟ اگه بفهمه داریم نقش بازی میکنیم.

مهران زل زد تو چشمامو گفت: نگران نباش اون فکر میکنه هم تو و هم بچه ها مردین. پس مشکلی پیش نمیاد.

:باشه پس میریم ببینیم چی میشه.

:پایانه کیارش نزدیکه سودا. بهت قول میدم از کاراش پشیمون میشه.

با یاد اوری اون عکسا قطره اشکی روی گونم چکید.

مهران دستشو دراز کردو اشکامو پس زد.

:انتقامه این اشکاتو میگیرم سودا. قول میدم بهت.

همیشه فکر می کردم مهران ادمه بدیه ولی حالا فهمیدم که برعکس تمومه حدسام بود...

:مهران تا نابودیه اون نامردو نبینم دلم اروم نمیگیره ولی...

اخم کردو گفت: ولی چی سودا؟

:د. دوسش دارم مهران.

کلافه یه دور چرخیدو دستاشو روی صورتش گذاشت.

عصبی یهو کوبید رو میزو زل زد بهم.

:ببین منو سودا اگه میخوای انتقامتو بگیری باید این عشقو تو دلت بکشی میفهمی چی میگم؟

:میتونم... ی. یعنی باید بتونم...

"روزه تولده کیارش"

"سودا"

داشتم دیونه میشدم.

نفس کم آورده بودم.

جلوی دره عمارت بودم.

برای اینکه کسی منو نبینه کلاهمو یکم جلوتر کشیدم.

اشک تو چشمام جمع شده بود.

بغض بدجور گلمو گرفته بود، هرکاری میکردم اروم نمیشدم.

از تصور اینکه الان تو بغله اون زن باید ببینمش قلبم به درد اومد.

پشیمون شدم.

عقب گرد کردم که برگردم که کسی مانع شد.

برگشتمو پشتمو نگاه کردم.
مهران بود.
دستمو گرفتمو لبخند زد.
دره گوشم اروم گفت: اروم باش سودا من کنارتم.
این حرفش باعث شد یکم دل گرم بشم.
اولین قدمو که تویی عمارت گذاشتم احساسه غریبگی میکردم.
یه دل شوره عجیبی داشتم.
احساس میکردم امشب خیلی اتفاقا قراره بیوفته.
با مهران رفتیمو روی یکی از میزا نشستیم.
تقریباً یه ساعته گذاشت که بلاخره صدای دسته جمعیت بلند شد.
همه به طرفه پله ها برگشتن.
وقتی چشمم به پله ها خورد صدبار ارزوی مرگ کردم.
تنم یخ بست وقتی عشقمو دست تو دست یه زنه دیگه دیدم..
تنم یخ بست از نگاه سردش...
تنم یخ بست از این همه بدبختی که گرفتارش شده بودم...
قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.
بانفرت داشتم سپیده رو نگاه میکرادم که دستشو دوره بازوی هایی حلقه کرده بود که هنوزم
ماله من بود...
هنوزم حقه من بود...
هنوزم تنها سهم من از زندگی بود...
از جلوی ما رد شدنو به طرف میزه کناره ما رفتن.
سرمو پایین انداختم تا منو نبینن.
از گوشه چشم بهشون نگاه کردم.
کناره هم نشسته بودن سپیده دسته کیارشو گرفته بود.
چشمامو با درد بستم.
صدای مهرانو کنار گوشم شنیدم: سودا هنوزم دیر نشده.

بادستم اشکامو پس زدمو گفتم: نه خوبم...
مهران وقتی از حال مطمئن شد از جاش بلند شد.
دستشو رو شونم گذاشتو گفت: خیلی خب پس شروع میکنیم.
از کنارم در شدو به طرف جایی رفت که گروه نوازنده ها ایستاده بودن.
میکروفونو از شون گرفتو چندبار زد روش.
همه برگشتن طرفه اون.
به کیارش نگاه کردم که با کنجکاوی و چشماي ریز شده مهرانو نگاه میکرد.
مهران شروع به حرف زدن کرد: شب بخیر دوستان زیاد وقتتونو نمیگیرم فقط یه
سوپرایز داشتم اول از همه به کیارش جان تبریک میگم بعد از اون ما...
یعنی من میخواستم که خبره ازدواجمو بهتون بدم.
همه با حیرت داشتن به مهران نگاه میکردن.
بعضیا دست میزدن بعضیام تبریک میگفتن.
مهران لبخندی زدو روشو طرفه من برگردوند.
یه دستشو دراز کرد طرفمو گفت: زندگیم افتخار میدی؟؟
نمیدونستم چیکار کنم.
کم کم همه نگاهها برگشت طرفه من.
ولی من فقط و فقط با نفرت زل زده بودم تو چشمایی که با حیرت و غمه خاصی نگاهم میکرد.
لب زد: س... سودا.
همه ی نفرتمو ریختم تو چشامو زل زدم بهش.
خواست به طرفم بیاد که پا تند کردم به طرفه مهران رفتم.
وقتی کناره مهران و ایسادم همه شروع کردن به دست زدن و سوت کشیدن.
بابا و بقیه هم با حیرت زل زده بودن بهم
بابا کم کم صورتش به قرمزی میزد
انگاری نمیتونه نفس بکشه.
همه حول کردنو به طرفش رفتن.

سمیرو سامانم دسته کمی از بابا نداشتن.
 کیانا هم رنگش پرید بود و دستشو به میز گرفته بود تا بتونه سره پا بمونه..
 هنوزم حواسم به اونا بود که با صدای مهران به خودم اومدم.
 دوستان امشب در اصل دوتا خبر داشتم واستون منو سودا جان تقریباً چندماهی میشه که ازدواج کردیم.
 همه چی یهوپی شد میدونم، میخواستم امشب هم خبره ازدواجمونو بدم هم خیر پدر شدنمو....
 با آخرین حرفی که زد نفسم گرفت.
 به کیارش نگاه کردم.
 یه غمی تو چشماش بود که نمیتونستم درکش کنم.
 با قطره اشکی که از گوشه چشمش چکید داغه دلم تازه شد.
 کیارش نمیتونست اینو تحمل کنه.
 اره نابودیشو میخواستم ببینم.
 به خواستم رسیدم.
 ولی الان پشیمون بودم.
 خیلی پشیمون...
 همه هنوز تو شک بودن.
 گریم گرفته بود.
 من عشقمو نابود کردم.
 همه چی تموم شد...
 دیگه اون هوا رو نتونستم تحمل کنم.
 پا تند کردم به طرفه دره سالن رفتم.
 به صدا زدناي مهرانم توجهی نکردم.
 جمعیتو کنار زدمو به طرفه پارکینگ رفتم.
 سواره ماشین که شدم، کیارشو دیدم، داشت به طرفه ماشین می دوید.
 نه دیگه نمی کشیدم.
 نمیتونستم نفس بکشم.

چشم از اش گرفتو پامو روی گاز فشار دادم.
از تو ایینه دیدمش که سریع سواره ماشینش شد.
اشکام سرازیر شد.
از ته دل زار میزدم.
می دونستم کاری که میخوام بکنم اشتباس ولی تنها راهم بود.
مطمئن بودم خدا هم منو میبخشید.
با یه تصمیمه آنی راهمو به طرفه چالوس کج کردم.
ماشینه کیارش پشته سرم داشت می اومد.
پامو بیشتر روی گاز فشار دادم.
یه تپه رو به روم بود.
چشمامو بستمو تو دلم صلوات فرستادم.
پامو بیشتر روی گاز فشار دادم.
فاتحمو خونده بودمو هر لحظه مرگو جلو چشمام می دیدم.
ولی تو لحظه اخر با پیچیده شدنه ماشینه کیارش جلوی ماشین پامو محکم رو ترمز زدمو جیغ کشیدم.
بخاطر اینکه کمر بند نبسته بودم سرم با فرمون برخورد کرد.
سرمو بلند کردم.
چند دقیقه گیج بودم.
با خوردنه دستي تو شیشه به خودم اومدم.
کیارش بود که با چشماي اشکي زل زده بود بهم.
درو باز کردم از ماشین پیاده شدم.
روبه روش ایستادم.
چشماي هردوتامون پره اشک بود.
خواستم زیون باز کنم که با تو دهنی که کیارش بهم زد ساکت شدم.
بغضم ترکیدو زدم زیره گریه.
منو محکم کشید تو بغلشو سرمو به سینش چسبوند.

هیچی نمیگفت فقط محکم گرفته بود منو.
چند دقیقه ای گذشته بود که تو همون حالت بودیم.
که با صدایی از پشته سرم به خودم اومدمو ازش جدا شدم.
وقتی سرمو برگردوندم مهرانو دیدم که روبه روی ما ایستاده بود.
چشمای اونم قرمز بود.
معلوم بود که گریه کرده.
به حرف اومد: به به کیارش خان...
تبریک میگم دوباره تونستی منو زمین بزنی...
دوباره تونستی عشقمو ازم بگیری...
دوباره تونستی زندگیمو نابود کنی...
کیارش با عصبانیت داد زد: خفه شو مهران.
خواست به طرفش بره که جلوش ایستادم.
مهران یه پوزخند زدو دستشو برد پشته کمرش.
وقتی اسلحه توی دستشو دیدم وحشت کردم.
م... مهران..ن. ..
با لبخند نگام کردو گفت: نترس عزیزم این واسه خودمه.
نفهمیدم چی میگه.
وقتی اسلحه رو گذاشت رو شقیقش تازه فهمیدم می خواد چیکار کنه.
داد زد: مهران مهران توروخدا توروخدا اونو بزار زمین.
خواستم به طرفش برم که کیارش از پشت گرفت منو.
التماسش می کردم که اسلحه رو بزاره کنار ولی گوش نمیکرد.
مهران زل زد تو چشمامو گفت: تو هیچی شانسی نیاوردم سودا، ببخش منو، حلالم کن خانومی...
کیارش سرمو تو بغلش گرفتو نداشت نگاه کنم.
با صدای تیرری که شلیک شد جیغم هوا رفت.
سرمو بلند کردم.

به مهرانو که غرقه خون رو زمین افتاده بود نگاه می کردم.

:مهران....

"چند سال بعد"

با خوردنه چیزی تو سرم از خواب پریدم.

با خواب الودگی داشتم به سیاوش نگاه می کردم.

وقتی چشمم به توپه کناره سرم افتاد فهمیدم باز این وروجک شیطونی کرده.

از کجام بلند شدمو گفتم: وایسا وروجک مگه نگیرمت.

وقتی دید دارم بلند می شم جیغ زدو در رفت.

خندیدمو دنبالش دویدم.

:وایسا بچه.

تو اشپز خونه گیرش انداختم.

شروع کردم به قفلک دادنش.

با صدای کیارش به خودمون اومدیم.

:بچه پرو تو باز عشقه منو اذیت کردی؟

سیاوش حالته قهر به خودش گرفتو گفت: اشن گهلم "اصلا قهرم"

با هم خندیدم بهشو نشستیم پشته میز.

وقتی صبحونه خوردیم کم کم حاضر شدم که بریم بهشت زهرا.

امروز چهارمین سالگرده مهران بود.

بعد از اون اتفاق مهران مرد و سپیده رو هم پلیسا دستگیر کردن.

وقتی حاضر شدیم کیارش جلوتر از من از خونه زد بیرون.

کفشای سیاوشو پاس کردم و کیارشو صدا زدم تا با خودش ببره اونو تا درو ببندم.

:کیارش.

چند بار صداش کردم ولی جواب نداد.

وقتی درو قفل کردم کلیدو توی کیفم گذاشتم.

با زیپه کیف درگیر بودم.

از خونه که زدم بیرون بلاخره بسته شده.
سرمو بلند کردم که کیارشو صدا بزنم ولی با کسی که روبه روی کیارش دیدم زبونم قفل کرد.
با چشمای گرد شده داشتم اون دوتا رو نگاه میکردم.
این امکان نداشت.
اخره بعد از شیش سال چطوری پیداش شده بود؟؟
مگه اون ماشین اتیش نگرفت.
متوجه من شد.
روشو برگردونو طرفه من.
لبخند رو لباش بود.
هنوزم تو بهت بودم.
کیارش سرشو پایین انداخته بود.
یه قدم بهم نزدیک شد.

:سودا

بلاخره از بهت در اومدمو زبون باز کردم:ک... کیان.....

"پایان"

تاریخ اتمام: 96/5/16

نویسنده: ?mahias?

αیاحقα